

هو

١٢١

غزليات

شيخ مصلح الدين سعدى

اول دفتر به نام ایزد دانا
اول دفتر به نام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
از در بخشندگی و بنده نوازی
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش
حاجت موری به علم غیب بداند
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی
شربت نوش آفرید از مگس نحل
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق
پرتو نور سرادقات جلالش
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
هر که نداند سپاس نعمت امروز
بارخدایا مهیمنی و مدبر
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
سعدی از آن جا که فهم اوست سخن گفت

صانع پروردگار حی توانا
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
روزی خود می‌برند پشه و عنقا
در بن چاهی به زیر صخره صما
برگتر از چوب خشک و چشمه ز خارا
نخل تناور کند ز دانه خرما
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
از عظمت ماورای فکرت دانا
حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
وز همه عیبی مقدسی و مبرا
با همه کروبیان عالم بالا
ور نه کمال تو وهم کی رسد آن جا

ای نفس خرم باد صبا
ای نفس خرم باد صبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
بر سر خشمست هنوز آن حریف
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
بار دگر گر به سر کوی دوست
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
آن همه دلداری و پیمان و عهد
لیکن اگر دور وصالی بود
تا به گریبان نرسد دست مرگ
دوست نباشد به حقیقت که او

از بر یار آمده‌ای مرحبا
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
یا سخنی می‌رود اندر رضا
با قدم خوف روم یا رجا
بگذری ای پیک نسیم صبا
چند کند صورت بی‌جان بقا
نیک نکردی که نکردی وفا
صلح فراموش کند ماجرا
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحتست
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
هر سحر از عشق دمی می‌زنم
قصه دردم همه عالم گرفت
گر برسد ناله سعدی به کوه

درد کشیدن به امید دوا
ور چو دلم پوست بدرد قفا
روز دگر می‌شنوم برملا
در که نگیرد نفس آشنا
کوه بنالد به زبان صدا

روی تو خوش می‌نماید آینه ما
روی تو خوش می‌نماید آینه ما
چون می‌روشن در آبگینه صافی
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
صید بیابان سر از کمند بیچد
طایر مسکین که مهر بست به جایی
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
برخی جاننت شوم که شمع افق را
گر تو شکرخنده آستین نفشانی
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست

کینه پاکیزه است و روی تو زیبا
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
از تو نباشد به هیچ روی شکبیا
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
گر بکشندش نمی‌رود به دگر جا
درد احبا نمی‌برم به اطبا
پیش بمیرد چراغدان ثریا
هر مگسی طوطی شوند شکرخا
مدعیانش طمع کنند به حلوا
دست فرومایگان برند به یغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیا که وقت بهارست تا من و تو به هم
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت
کسی ملامت وامق کند به نادانی

فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
چرا نظر نکنی یار سروبالا را
مجال نطق نماند زبان گویا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را
حبیب من که ندیدست روی عنرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
هنوز با همه دردم امید درمانست

نگاه می‌کنی آب چشم پیدا را
چو دل به عشق دهی دلبران یغما را
که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
چنین جوان که تویی برقی فروآویز
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری
در این روش که تویی بر هزار چون سعدی

که شب دراز بود خوابگاه تنها را
که احتمال نماندست ناشکیبا را
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
و گر نه دل برود پیر پای برجا را
ببرد قیمت سرو بلندبالا را
که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را
نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
معاف دوست بدارند قتل عمدا را
که بندگان بنی سعد خوان یغما را
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نیچم
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان
آرزو می‌کنم شمع صفت پیش وجودت

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را
دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم
چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید
باز آ و جان شیرین از من ستان به خدمت
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی

ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
من نیز چشم از خواب خوش برمینکردم پیش از این روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد
من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس
وقتی در آبی تا میان دستی و پای می‌زدم
امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم
گر بی‌وفایی کردمی پرغو بقا آن بردمی

خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
کسایشی نباشد بی دوستان بقا را
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
آن گه که بازگردی گویم ماجرا را
دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
چندان که باز بیند دیدار آشنا را
وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

اول مرا سیراب کن وان گه بده اصحاب را
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
آن گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگ دل احباب را

فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو
ای بی بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
گویی دو چشم جادوی عابدفریب او
اول نظر ز دست برافتم عنان عقل
گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق
دعوی درست نیست گر از دست نازنین
عشق آدمیتست گر این ذوق در تو نیست
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
قوم از شراب مست وز منظور بی‌نصیب
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق

برقع فروهد به جمال آفتاب را
بر چشم من به سحر بیستند خواب را
وان را که عقل رفت چه داند صواب را
بی‌حاصلت خوردن مستسقی آب را
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
همشکرکتی به خوردن و خفتن دواب را
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
من مست از او چنان که نخواهم شراب را
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را
با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را
من که با مویی به قوت بر نیایم ای عجب
چون کمان در بازو آرد سروقد سیمتن
می‌رود تا در کمند افتد به پای خویشتن
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
ای که گفتم دیده از دیدار بت رویان بدوز
زه‌د پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی

جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
آرزویم می‌کند کماج باشم تیر را
گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخجیر را
شکر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را
نقد را باش ای پسر گفت بود تأخیر را
هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را
همچنان عذرت ببااید خواستن تقصیر را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می‌زنند یا رب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را
شور غم عشقش چنین حیفت پنهان داشتن در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را
شیراز پرغوغا شدست از فتنه چشم خوست ترسم که آشوب خوست برهم زند شیراز را
من مرغکی پر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام گر زان که بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده‌ام مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود
و ه که گر من بازبینم چهر مهرافزای او
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زخم
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیت نیست
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست

تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

و ه که گر من بازبینم روی یار خویش را
و ه که گر من بازبینم روی یار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر
رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند

تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش را
دوستان ما بیازردند یار خویش را
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را
در میان یاوران می‌گفت یار خویش را
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
گیر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش
خاک پایش خواستم شد بازگفتم زینهار
دوش حورزاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی
درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق
ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم

یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
ما بت پرستی می‌کنیم آن گه چنین اصنام را

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی
چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان

بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوا نام را
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
تا کودکان در پی فتنند این پیر درآشام را
ماخولایای مهتری سگ می‌کند بلعام را
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود
می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند
از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد
غافل مباش از عاقلی دریاب اگر صاحب دلی
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد
سعدی ملامت نشنود و در جان در این سر می‌رود صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تا بود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا
تا بود بار غمت بر دل بی‌هوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبل اندر خاطر
شربت تلختر از زهر فراق باید
هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین
بی دهان تو اگر صد قدح نوش دهند
سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید
سوز عشقت نشانند ز جگر جوش مرا
تا به خاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
روزی ار با تو نشد دست در آغوش مرا
به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
بندهام بنده به کشتن ده و مفروش مر

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
سروبالای کمان ابرو اگر تیر زند
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب
گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکنم
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
سر من دار که در پای تو ریزم جان را
تا همه خلق ببینند نگارستان را
تا دگر عیب نگویند من حیران را
همه را دیده نباشد که ببینند آن را
گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را
که محالست که حاصل کنم این درمان را
غایت جهل بود مشت زدن سندان را
غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را
ناگزیرست که گویی بود این میدان را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمام
تا مست نباشی نبری بار غم یار
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل
زین دست که دیدار تو دل می برد از دست
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
وان گه که به تیرم زنی اول خبرم ده
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست
ور نیز جراحات به دوا باز هم آید

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
هزار صید دلت پیش تیر باز آید
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
مغان که خدمت بت می کنند در فرخار
حصار قلعه باغی به منجنیق مده
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست
به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد
به عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی

لاابالی چه کند دفتر دانایی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را

یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
آری شتر مست کشد بار گران را
بی روی تو شاید که نبینند جهان را
حسن تو ز تحسین تو بستست زبان را
شهد لب شیرین تو زنبور میان را
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
کز شادی وصل تو فرامش کند آن را
از جای جراحات نتوان برد نشان را

که تیر غمزه تمامست صید آهو را
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
ندیده اند مگر دلبران بت رو را
به بام قصر برافکن کمند گیسو را
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
سخن بگفتی و قیمت برفت لل را
چنان که معجز موسی طلسم جادو را
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

طاقت و عظ نباشد سر سودایی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند

دیده را فایده آنست که دلبر ببند

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست

من همان روز دل و صبر به یغما دادم

سرو بگذار که قدی و قیامی دارد

گر برانی نرود و برود باز آید

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت

تفاوتی نکند قدر پادشایی را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک

و گر تو جور کنی رای ما دگر نشود

همه سلامت نفس آرزو کند مردم

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر

خیال در همه عالم برفت و باز آمد

سری به صحبت بیچارگان فرود آور

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن

منه به جان تو بار فراق بر دل ریش

دگر به دست نیاید چو من وفاداری

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

نتواند که کند عشق و شکیبایی را

ور نبیند چه بود فایده بینایی را

یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

که مقید شدم آن دلبر یغمایی را

گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

ناگزیرست مگس دکه حلوایی را

حد همینست سخندانی و زیبایی را

یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

که التفات کند کمترین گدایی را

که در به روی ببندند آشنایی را

ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را

هزار شکر بگوییم هر جفایی را

خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

به سر نکوفته باشد در سرایی را

که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

همین قدر که ببوسند خاک پای را

بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را

دگر نبینی در پارس پارسایی را

که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را

که ترک می‌ندهم عهد بی‌وفایی را

که یحتمل که اجابت بود دعایی را

وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
گر به سر می‌گردم از بیچارگی عییم مکن
هر که را وقتی دمی بودست و دردی سوختست
ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق
بوستان را هیچ دیگر در نمی‌باید به حسن
ای گل خوش بوی اگر صد قرن باز آید بهار
سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک
با چون خودی در افکن اگر پنجه می‌کنی
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند و لیک
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
سعدی نگفتمت که به سرو بلند او

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
ای مهر تو در دل‌ها وی مهر تو بر لب‌ها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
آن را که چنین دردی از پای در اندازد
گر در طلب رنجی ما را برسد شاید
هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو

مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
چون تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی را
دوست دارد ناله مستان و هیاهوی را
کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
مردم به شرع می‌نکشند ترک مست ما
باشد که توبه‌ای بکند بت پرست ما
مشکل توان رسید به بالای پست م

بی خویشتم کردی بوی گل و ریحان‌ها
با یاد تو افتادم از یاد برفت آن‌ها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جان‌ها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها
کوته نظری باشد رفتن به گلستان‌ها
باید که فرو شوید دست از همه درمان‌ها
چون عشق حرم باشد سهلست بیابان‌ها
ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها
باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

می‌گویم و بعد از من گویند به دوران

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت
درون ما ز تو یک دم نمی‌شود خالی
به موی تافته پای دلم فروبستی
تو را حکایت ما مختصر به گوش آید
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست
کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی
اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی

هزار ممن مخلص درافکنی به عقاب
بدین صفت که تو دل می‌بری و رای حجاب
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
که حال تشنه نمی‌دانی ای گل سیراب
و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
که با شکردهنان خوش بود سال و جواب
تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب
همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب
که دل به کس ندهم کل مدع کذاب

ما را همه شب نمی‌برد خواب
ما را همه شب نمی‌برد خواب
در بادیه تشنگان بمردند
ای سخت کمان سست پیمان
خارست به زیر پهلوانم
ای دیده عاشقان به رویت
من تن به قضای عشق دادم
زهر از کف دست نازنینان
دیوانه کوی خوبرویان
سعدی نتوان به هیچ کشتن

ای خفته روزگار دریاب
وز حله به کوفه می‌رود آب
این بود وفای عهد اصحاب
بی روی تو خوابگاه سنجاب
چون روی مجاوران به محراب
پیرانه سر آمدم به کتاب
در حلق چنان رود که جلاب
دردش نکند جفای بواب
الا به فراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب

ماه رویا روی خوب از من متاب
دوش در خوابم در آغوش آمدی
از درون سوزناک و چشم تر
هر که باز آید ز در پندارم اوست
ناوکش را جان درویشان هدف
او سخن می گوید و دل می برد
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
خوی به دامان از بناگوشش بگیر
فتنه باشد شاهدهی شمعی به دست
بامدادی تا به شب رویت می پوش
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ

سرمست در آمد از خرابات
سرمست در آمد از خرابات
بر خاک فکنده خرقة زهد
دل برده شمع مجلس او
جان در ره او به عجز می گفت
از خون پیاده ای چه خیزد
حقا و به جاننت ار توان کرد
گر چشم دلم به صبر بودی
تا باقی عمر بر چه آید
صافی چو بشد به دور سعدی

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
چو نمی توان صبوری ستمت کشم ضروری
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت

بی خطا کشتن چه می بینی صواب
وین نیندارم که بینم جز به خواب
نیمه ای در آتشم نیمی در آب
تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناخنش را خون مسکینان خضاب
و او نمک می ریزد و مردم کباب
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
تا بگیرد جامهات بوی گلاب
سرگران از خواب و سرمست از شراب
تا ببوشانی جمال آفتاب
گوشمالت خورد باید چون رباب

با عقل خراب در مناجات
و آتش زده در لباس طامات
پروانه به شادی و سعادات
کای مالک عرصه کرامات
ای بر رخ تو هزار شه مات
با تو به هزار جان ملاقات
جز عشق ندیدمی مهمات
بر باد شد آن چه رفت هیهات
زین پس من و دردی خرابات

متوجه است با ما سخنان بی حسیت
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبیت
و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبیت

به قیاس در ننگجی و به وصف در نیایی
اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند
تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت
تو درخت خوب منظر همه میوه ای ولیکن
تو شبی در انتظاری ننشسته ای چه دانی
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی

هر که خصم اندر او کمند انداخت
هر که خصم اندر او کمند انداخت
هر که عاشق نبود مرد نشد
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت
آن چنانش به ذکر مشغولم
همچنان شکر عشق می گویم
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست
آفرین بر زبان شیرینت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
بلای غمزه نامهربان خون خوارت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
به چشم های تو کان چشم کز تو بگیرند
همین حکایت روزی به دوستان برسد

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

متحیرم در اوصاف جمال و روی و زینت
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکبیت
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبیت
به در آی اگر نه آتش بزینم در حجیبیت
چه کنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیبیت
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبیت
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبیت

به مراد ویش ببايد ساخت
نقره فایق نگشت تا نگداخت
که نه دنیا و آخرت در باخت
که ندانم به خویشتن پرداخت
که گرم دل بسوخت جان بنواخت
تحفه روزگار اهل شناخت
کاین همه شور در جهان انداخت

که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
که روزگار حدیث تو در میان انداخت
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم
تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین
هزار بلبل داستان سرای عاشق را
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
به خون خلق فروبرده پنجه کاین حناست
چنین بگریم از این پس که مرد بتواند

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد
شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان
گرم به گوشه چشمی شکسته وار ببینی
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا
مرا هرآینه روزی تمام کشته ببینی
اگر جنازه سعدی به کوی دوست برآرند

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت
به چین زلف تو آید به بتگری آموخت
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
وجود من ز میان تو لاغری آموخت
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
ندانمش که به قتل که شاطری آموخت
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر مرا که همان عشق اولست و زیادت
کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت
که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت
فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت
روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
که به اتفاق ببینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستان
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی

نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
جای خنده‌ست سخن گفتن شیرین پیشت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را
بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
بازگویم نه که این صورت و معنی که تو راست
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی

تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
گر در آینه ببینی برود دل ز برت
کب شیرین چو بخندی برود از شکر
تا نباید که بشوراند خواب سحر
هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
نازینا که پریشانی مویی ز سرت
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذر

بنده وار آدمم به زنه‌ارت
بنده وار آدمم به زنه‌ارت
متفق می‌شوم که دل ندهم
مشتی را بهای روی تو نیست
غیرتم هست و اقتدارم نیست
گر چه بی طاقتم چو مور ضعیف
نه چنان در کمند پیچیدی
من هم اول که دیدمت گفتم
دیده شاید که بی تو برنکند

که ندارم سلاح پیکارت
معتقد می‌شوم دگر بارت
من بدین مفلسی خریدارت
که بپوشم ز چشم اغیارت
می‌کشم نفس و می‌کشم بارت
که مخلص شود گرفتارت
حذر از چشم مست خون خوارت
تا نبیند فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق
چشم سعدی به خواب بیند خواب
تو بدین هر دو چشم خواب آلود

تو گریزان و ما طلبکارت
که بیستی به چشم سحارت
چه غم از چشم‌های بیدار

مپندار از لب شیرین عبارت
مپندار از لب شیرین عبارت
فراق افتد میان دوستداران
یکی را چون ببینی کشته دوست
ندانم هیچ کس در عهد حسنت
مرا آن گوشه چشم دلاویز
گر آن حلوا به دست صوفی افتد
عجب دارم درون عاشقان را
جمال دوست چندان سایه انداخت

که کامی حاصل آید بی مرارت
زیان و سود باشد در تجارت
به دیگر دوستانش ده بشارت
که بادل باشد الا بی بصارت
به کشتن می‌کند گویی اشارت
خدا ترسی نباشد روز غارت
که پیراهن نمی‌سوزد حرارت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت
چه دل‌ها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های خون ریزت
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

بی تو حرامست به خلوت نشست
بی تو حرامست به خلوت نشست
دامن دولت چو به دست او فتاد
این چه نظر بود که خونم بریخت

حیف بود در به چنین روی بست
گر بهلی باز نیاید به دست
وین چه نمک بود که ریشم بخش

وان که در آمد به کمندت نجست
مرغ به دام آمد و ماهی به شست
عقل بلا دید و به کنجی نشست
عهد محبت نتوانم شکست
پیش وجودت نتوان گفتم هست
سجده صورت نکند بت پرست
هر که چو سعدی شود از عشق مست

هر که بیفتاد به تیرت نخاست
ما به تو یک باره مقید شدیم
صبر قفا خورد و به راهی گریخت
بار مذلت بتوانم کشید
وین رمقی نیز که هست از وجود
هرگز اگر راه به معنی برد
مستی خمرش نکند آرزو

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
خلیل من همه بت‌های آزری بشکست
در سرای نشاید بر آشنایان بست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
به جانبی متعلق شد از هزار برست
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
کسی که خورده بود می ز بامداد الست
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
که قطره سیل شود چون به یک دگر پیوست
در این سخن که بخواهند برد دست به دست

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت
نماز شام قیامت به هوش باز آید
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
حذر کنید ز باران دیده سعدی
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود

زودت ندهیم دامن از دست
چندان که زدیم باز نشست
وز روی تو در نمی‌توان بست
چون ماهی اوفتاده در شست

دیر آمدی ای نگار سرمست
دیر آمدی ای نگار سرمست
بر آتش عشقت آب تدبیر
از روی تو سر نمی‌توان تافت
از پیش تو راه رفتن نیست

بس توبه صالحان که بشکست
در پیش درخت قامتت پست
آسوده تنی که با تو پیوست
وز قتل خطا چه غم خورد مست
تا جان داری نمی‌توان جست
دیگر چه کنی دری دگر هست

سودای لب شکردهانان
ای سرو بلند بوستانی
بیچاره کسی که از تو ببرد
چشمت به کرشمه خون من ریخت
سعدی ز کمند خوبرویان
ور سر ننهی در آستانش

که نهد بر چنین صورت دل از دست
نه خصمی کز کمندش می‌توان رست
که هشیاران نیاویزند با مست
که دست صبر بر پیچید و بشکست
نه با او می‌توان آسوده بنشست
و گر خونی بیاید کشته‌ای هست
نشاید در به روی دوستان بست
نمی‌باید دل در ماندگان خست
به اول خود نمی‌بایست پیوست
نیاید باز تیر رفته از شست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
نشاید گفتن آن کس را دلی هست
به منظوری که با او می‌توان گفت
به دل گفتم ز چشمانش پرهیز
سر انگشتان مخضوبش نبینی
نه آزاد از سرش بر می‌توان خاست
اگر دودی رود بی آتشی نیست
خیالش در نظر چون آیدم خواب
نشاید خرمن بیچارگان سوخت
به آخر دوستی نتوان بریدن
دلی از دست بیرون رفته سعدی

مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست
اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزدن
اگر عداوت و جنگست در میان عرب
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت
جمال در نظر و شوق همچنان باقی
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
به روی خوبان گفתי نظر خطا باشد
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
بلا و زحمت امروز بر دل درویش

که در محبت رویش هزار جامه قباست
چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
و گر کنند ملامت نه بر من تنه‌است
ضرورتست که گوید به سرو ماند راست
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست
که گر چه رنج به جان می‌رسد امید دواست
از آن خوشست که امید رحمت فرداست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
بوی گل و بانگ مرغ برخاست
فراش خزان ورق بیفشاند
ما را سر باغ و بوستان نیست
گویند نظر به روی خوبان
در روی تو سر صنع بی چون
چشم چپ خویشتن برآرم
هر آدمی که مهر مه‌رت
روزی تر و خشک من بسوزد
نالیدن بی حساب سعدی
از ورطه ما خبر ندارد

هنگام نشاط و روز صحراست
نقاش صبا چمن بیاراست
هر جا که تویی تفرج آن جاست
نهیست نه این نظر که ما راست
چون آب در آبگینه پیداست
تا چشم نبیندت بجز راست
در وی نگرفت سنگ خاراست
آتش که به زیر دیگ سوداست
گویند خلاف رای دانااست
آسوده که بر کنار دریااست

خوش می‌رود این پسر که برخاست
خوش می‌رود این پسر که برخاست
ابروش کمان قتل عاشق
بالای چنین اگر در اسلام
ای آتش خرمن عزیزان
بی جرم بکش که بنده مملوک

سرویست چنین که می‌رود راست
گیسوش کمند عقل دانااست
گویند که هست زیر و بالااست
بنشین که هزار فتنه برخاست
بی شرع ببر که خانه یغماست

دردت بکشم که درد داروست
انگشت نمای خلق بودن
باید که سلامت تو باشد
جان در قدم تو ریخت سعدی
خواهی که دگر حیات یابد

خارت بخورم که خار خرماست
زشتست ولیک با تو زیباست
سهلست ملامتی که بر ماست
وین منزلت از خدای میخواست
یک بار بگو که کشته ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
صبر و دل و دین می‌رود و طاقت و آرام
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
فریاد من از دست غمت عیب نباشد
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
گر خون من و جمله عالم تو بریزی
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
از زخم پدیدست که بازوش تواناست
تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست
کاین درد نیندارم از آن من تنهاست
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست
عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
گر سر بنهد ورنه دست تو بالاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

گر بزندم به تیغ در نظرش بی‌دریغ
گر برود جان ما در طلب وصل دوست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل
دلشده پای بند گردن جان در کمند

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام
گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر
هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست

هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
کز قیل ما قبول وز طرف ما رضاست
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
با همه جرم امید با همه خوفم رجاست
سعدی اگر عاشقی میل وصال چراست

چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست
اول صبحست خیز کخر دنیا فناست
یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
هر چه مراد شماسست غایت مقصود ماست
گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
گر درم ما مسست لطف شما کیمیاست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست
خرم آن بقعه که آرامگه یار آن جاست
من در این جای همین صورت بی جانم و بس
تنم این جاست سقیم و دلم آن جاست مقیم
آخر ای باد صبا بویی اگر می آری
درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم
نکند میل دل من به تماشای چمن
سعدی این منزل ویران چه کنی جای تو نیست

راحت جان و شفای دل بیمار آن جاست
دلم آن جاست که آن دلبر عیار آن جاست
فلک این جاست ولی کوکب سیار آن جاست
سوی شیراز گذر کن که مرا یار آن جاست
روم آن جا که مرا محرم اسرار آن جاست
که تماشای دل آن جاست که دلدار آن جاست
رخت بر بند که منزلگه احرار آن جاست

عشق ورزیدم و عاقلم به ملامت برخاست
عشق ورزیدم و عاقلم به ملامت برخاست
هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت
دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست

کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست
یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
نه دهانیست که در وهم سخندان آید
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت
لیکن این حال محالست که پنهان ماند

وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
مگر اندر سخن آبی و بداند که لبست
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
هر گیاهی که به نوروز نجبد حطبست
نه که از ناله مرغان چمن در طربست
کفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
گر چه راهم نه به اندازه پای طلبست
اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست
گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
تو زره می‌دری و پرده سعدی قصب

آن ماه دو هفته در نقابست
آن ماه دو هفته در نقابست
وان وسمه بر ابروان دلیند
سیلاب ز سر گذشت یارا
بازای که از غم تو ما را

یا حوری دست در خضابست
یا قوس قزح بر آفتابست
ز اندازه به درمیر جفا را
چشمی و هزار چشمه آبست

هر چند که می‌کنی نکویی
جان بر لب و چشم بر خطابست
دل بر نمک لبت کبابی
وین آتش دل نه جای آبست
چشم ز غمت نمی‌برد خواب
چندان که بنا کنی خرابست
فی منظرک النهار و اللیل
در صورت آدمی دوآبست
اقرار به بندگیت کردم
چندان که خطا کنی صوابست
گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
دلدار ی دوستان ثوابست
مه پیکر آفتاب پرتو
شب‌های چنین نه وقت خوابست
ای طالع سعد و بخت فیروز
یا شمع مکن که ماهتابست
درده به معاشران هشیار
کاین مستی ما نه از شرابست
برقست لوامع جوانی
بشتاب که عمر در شتابست
خود سیر نمی‌شود ز مردم
وین دور فلک چو آسیابست
تا لاف زنی و قرب جویی
کاین ره که تو می‌روی سرابست
صبر از تو خلاف ممکناتست

تندی و جفا و زشتخویی
فرمان برمت به هر چه گویی
ای روی تو از بهشت بابی
گفتم بزخم بر آتش آبی
صبر از تو کسی نیاورد تاب
شک نیست که بر ممر سیلاب
ای شهره شهر و فتنه خیل
هر کو نکند به صورتت میل
ای داروی دلپذیر دردم
دانی که من از تو برنگردم
گر چه تو امیر و ما اسیریم
گر چه تو غنی و ما فقیریم
ای سرو روان و گلبن نو
بستان و بده بگوی و بشنو
امشب شب خلوتست تا روز
شمعی به میان ما برافروز
ساقی قدحی قلندری وار
دیوانه به حال خویش بگذار
بادست غرور زندگانی
دریاب دمی که می‌توانی
این گرسنه گرگ بی ترحم
ابنای زمان مثال گندم
سعدی تو نه مرد وصل اویی
ای تشنه به خیره چند پویی
دیدار تو حل مشکلاتست
دیدار تو حل مشکلاتست

دیباچه صورت بدیعت
 لب‌های تو خضر اگر بدیدی
 بر کوزه آب نه دهانت
 ترسم تو به سحر غمزه یک روز
 زهر از قبل تو نوشدارو
 چون روی تو صورتی ندیدم
 عهد تو و توبه من از عشق
 آخر نگاهی به سوی ما کن
 چون تشنه بسوخت در بیابان
 سعدی غم نیستی ندارد
 عنوان کمال حسن ذاتست
 گفתי لب چشمه حیاتست
 بردار که کوزه نباتست
 دعوی بکنی که معجزاتست
 فحش از دهن تو طیباتست
 در شهر که مبطل صلاتست
 می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
 کاین دولت حسن را زکاتست
 چه فایده گر جهان فراتست
 جان دادن عاشقان نجاتست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
 سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
 شمع فلک با هزار مشعل انجم
 توبه کند مردم از گناه به شعبان
 این همه زور آوری و مردی و شیری
 این یکی از دوستان به تیغ تو کشتست
 دیده به دل می‌برد حکایت مجنون
 دست طلب داشتن ز دامن معشوق
 با چو تو روحانی تعلق خاطر
 منکر سعدی که ذوق عشق ندارد

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
 مجنون عشق را دگر امروز حالتست
 فرهاد را از آن چه که شیرینترش کند
 عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
 مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
 کاسلام دین لیلی و دیگر ضالالتست
 این را شکیب نیست گر آن را ملالتست
 داند که آب دیده وامق رسالتست
 کاین ره که برگرفت به جایی دلالتست

ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب
زین در کجا رویم که ما را به خاک او
گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
ما را دگر معامله با هیچ کس نماند
از هر جفات بوی وفایی همی‌دهد
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او

ای کاب زندگانی من در دهان توست
ای کاب زندگانی من در دهان توست
گر برقی فرونگذاری بدین جمال
تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
گر یک نظر به گوشه چشم ارادتی
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست
هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست
چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان
هر شاهی که در نظر آمد به دلبری
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان

ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
و او را به خون ما که بریزد حوالتست
سر بر نمی‌کنم که مقام خجالتست
جز سر عشق هر چه بگویی بظالتست
بیعی که بی حضور تو کردم اقاتست
در هر تعنتیت هزار استمالتست
علمی که ره به حق ننماید جهالتست

تیر هلاک ظاهر من در کمان توست
در شهر هر که کشته شود در ضمان توست
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن توست
ما را همین سرست که بر آستان توست
زین به ندیده‌ایم که در بوستان توست
منعی که می‌رود گنه از باغبان توست
نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان توست
ای دوست همچنان دل من مهربان توست
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست

الحان بلبل از نفس دوستان توست
گفتا که آب چشمه حیوان دهان توست
بودش یقین که ملک ملاحظت از آن توست
در دل نیافت راه که آن جا مکان توست
کو را نشانی از دهن بی‌نشان توست
هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
گفتند میهمانی عشاق می‌کنی

گویی مگر ز طره عنبرفشان توست
بینم که دست من چو کمر در میان توست
سعدی به بوسه‌ای ز لب‌ت میهمان توست

اتفاقم به سر کوی کسی افتادست
اتفاقم به سر کوی کسی افتادست
خبر ما برسانید به مرغان چمن
به دلارام بگو ای نفس باد سحر
بند بر پای تحمل چه کند گر نکند
هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند

که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست
که هم آواز شما در قفسی افتادست
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
انگبینست که در وی مگسی افتادست
مگر آن کس که به دام هوسی افتادست
که همه عمر به چوگان کسی افتادست

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست
این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
ساربانایک نظر در روی آن زیبا نگار
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی
وه که گر من بازبینم روی یار خویش را
آن چه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

یا ملک در صورت مردم به گفتار آمدست
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
هر چه می‌بینم به چشم نقش دیوار آمدست
گر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمدست
خاصه این ساعت که گفتمی گل به بازار آمدست
من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست
مرده‌ای بینی که با دنیا دگر بار آمدست
با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
زان همی‌نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تا سحر چندست

شب فراق که داند که تا سحر چندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
پیام من که رساند به یار مهرگسل
قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندهست
عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید
رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
سر قلم قدرت بی چون الهی
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
با این همه باران بلا بر سر سعدی

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست
ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست

مگر کسی که به زندان عشق در بندست
کدام سرو به بالای دوست ماندست
که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
به خاک پای تو وان هم عظیم سوگندست
هنوز دیده به دیدارت آرزومندست
به جای خاک که در زیر پایت افکندهست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکندهست
به زیر هر خم مویت دلی پراکندهست
گمان برند که پیراهنت گل آکندهست
چه دست‌ها که ز دست تو بر خداوندست
بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
از مشک سیه دایره نیمه کشیدست
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
پیداست که هرگز کس از این میوه نچیدست
در روی تو چون روی در آینه پدیدست
حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست
نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست
وی باغ لطافت به رویت که گزیدست

زیباتر از این صید همه عمر نکردست
ای خضر حلالیت نکنم چشمه حیوان
آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی
نیکست که دیوار به یک بار بیفتاد
بسیار توقف نکند میوه بر بار
گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
رفت آن که فقاع از تو گشایند دگر بار
سعدی در بستان هوای دگری زن

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست
از هر چه می‌رود سخن دوست خوشترست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق
کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
شب‌های بی توام شب گورست در خیال
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
زنهار از این امید درازت که در دلست

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان

شیرینتر از این خربزه هرگز نبریدست
دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست
یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیدست
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
کشتی رود اکنون که تتر جسر بریدست
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیدست
وین کشته رها کن که در او گله چریدست

پیغام آشنا نفس روح پرورست
من در میان جمع و دلم جای دیگرست
چون هست اگر چراغ نباشد منورست
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
درمانده‌ام هنوز که نزلی محقرست
باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
هیئات از این خیال محالت که در سرست

وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست
این قاصد از کدام زمینست مشک بوی
بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند
باز آ و حلقه بر در رندان شوق زن
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار
گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق
آری خوشست وقت حریفان به بوی عود

عیب یاران و دوستان هنرست
عیب یاران و دوستان هنرست
مهر مهر از درون ما نرود
چه توان گفت در لطافت دوست
آن که منظور دیده و دل ماست
هر کسی گو به حال خود باشد
تو که در خواب بوده‌ای همه شب
آدمی را که جان معنی نیست
ما پراکندگان مجموعیم
برگ تر خشک می‌شود به زمان
جان شیرین فدای صحبت یار
این قدر دون قدر اوست ولیک
پرده بر خود نمی‌توان پوشید
سعدی از بارگاه قربت دوست
ما سر اینک نهاده‌ایم به طوع

یا کاروان صبح که گیتی منورست
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشرست
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
دیدار در حجاب و معانی برابرست
کوته کنیم که قصه ما کار دفترست
سوزان و میوه سخنش همچنان ترست
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

سخن دشمنان نه معتبرست
ای برادر که نقش بر حجرست
هر چه گویم از آن لطیفترست
نتوان گفت شمس یا قمرست
ای برادر که حال ما دگرست
چه نصیبت ز بلبل سحرست
در حقیقت درخت بی‌ثمرست
یار ما غایبست و در نظرست
برگ چشمان ما همیشه ترست
شرم دارم که نیک مختصرست
حد امکان ما همین قدرست
ای برادر که عشق پرده درست
تا خبر یافتست بی‌خبرست
تا خداوندگار را چه سرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست
نه هر آن چشم که ببند سیاهست و سپید
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
من خود از عشق لببت فهم سخن می‌کنم
ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست
من از این بند نخواهم به درآمد همه عمر
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست

عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصرست
گو به نزدیک مرو گفت پروانه پرست
خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی خوی شود ور نه همان جانورست
بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست
هرچ از آن تلخترم گر تو بگویی شکرست
خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
بند پایی که به دست تو بود تاج سرست
ترک لل نتوان گفت که دریا خطرست

فریاد من از فراق یارست
فریاد من از فراق یارست
بی روی چو ماه آن نگارین
خون جگرم ز فرقت تو
درد دل من ز حد گذشتست
کس را ز غم من آگهی نیست
از دست زمانه در عذابم
سعدی چه کنی شکایت از دوست

و افغان من از غم نگارست
رخساره من به خون نگارست
از دیده روانه در کنارست
جانم ز فراق بی‌قرارست
آوخ که جهان نه پایدارست
زان جان و دلم همی فکارست
چون شادی و غم نه برقرارست

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان

طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
کز خنده شکوفه سیراب خوشترست
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست
امشب نظر به روی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم به لطف
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
زهرم مده به دست رقیبان تندخوی
سعدی دگر به گوشه وحدت نمی‌رود
هر باب از این کتاب نگارین که برکنی

کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست
رفتن به روی آتشم از آب خوشترست
با من مگو که چشم در احباب خوشترست
از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح
خواب از خمار باده نوشین بامداد
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار

می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
نی در کنار یار سمن بوی خوشترست
بر بستر شقایق خودروی خوشترست
در روی همنشین وفاجوی خوشترست
ما را حدیث همدم خوش خوی خوشترست
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشترست

ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
ای که از سرو روان قد تو چالاکترست
دگر از حربه خون خوار اجل نندیشم
چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی

دل به روی تو ز روی تو طربناکترست
که نه از غمزه خون ریز تو ناباکترست
باز بر قامت زیبایی تو چالاکترست
دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
پرده صبر من از دامن گل چاکترست
که به صد منزلت از خاک درت خاکترست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید
دگر بخفته نمی‌بایدم شراب و سماع
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
به یادگار کسی دامن نسیم صبا
به خشم رفته ما را که می‌برد پیغام
بکش چنان که توانی که بی مشاهدات
ملامت از دل سعدی فرونشوید عشق

ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست
که توبه در ره عشق آبیگینه بر سنگست
که نیک نامی در دین عاشقان ننگست
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست
گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست
بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگست
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگست

پای سرو بوستانی در گلست
پای سرو بوستانی در گلست
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
نیکخواهانم نصیحت می‌کنند
ای برادر ما به گرداب اندریم
شوق را بر صبر قوت غالبست
نسبت عاشق به غفلت می‌کنند
دیده باشی تشنه مستعجل به آب
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
گر بمیرد طالبی در بند دوست
عاشقی می‌گفت و خوش خوش می‌گریست
سعدیا نزدیک رای عاشقان

سرو ما را پای معنی در دلست
طالعش میمون و فالش مقبلست
خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست
وان که شنعت می‌زند بر ساحلست
عقل را با عشق دعوی باطلست
وان که معشوقی ندارد غافلست
جان به جانان همچنان مستعجلست
در طریق عشق اول منزلست
سهل باشد زندگانی مشکلست
جان بیاساید که جانان قاتلست
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست
آن که در چاه زرخدانش دل بیچارگان
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی

هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصلست
بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطلست

چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجلست
دوستان معذور داریم که پایم در گلست
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
او همین صورت همی‌بیند ز معنی غافلست
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

و گر خود خون میخواران سبیلست
همی‌بینم که خرما بر نخیلست
نه سرمست آن به جادویی کحیلست
نه در حنا که در خون قنیلست
که ما را بند بر پای رحیلست
که بر مجنون رود لیلی طویلست
بیابان را نپرسد چند میلست
و گر خود ره به زیر پای پیلست
محب ار سر نیفشاند بخیلست
و ز ایشان گر قبیح آید جمیلست
ولیکن شاهد ما بی‌بدیلست
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

پشتم به سان ابروی دلدار پر خمست
این شادی کسی که در این دور خرمست
یا خود در این زمانه دل شادمان کمست
انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
باش تا دیوانه گویندم همه فرز انگان
آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست
ساربان آهسته ران کرام جان در محلمست
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست
سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی

شراب از دست خوبان سلسبیلست
شراب از دست خوبان سلسبیلست
نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست
نه و سمست آن به دلبندی خضیبست
سرانگشتان صاحب دل فریبش
الا ای کاروان محمل برانید
هر آن شب در فراق روی لیلی
کمندش می‌دواند پای مشتاق
چو مور افتان و خیزان رفت باید
حیبب آن جا که دستی برفشاند
ز ما گر طاعت آید شرمساریم
بدیل دوستان گیرند و یاران
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی

کارم چو زلف یار پریشان و در همست
کارم چو زلف یار پریشان و در همست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
تنها دل منست گرفتار در غمان
زین سان که می‌دهد دل من داد هر غمی

دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
ای کاشکی میان منستی و دلبرم

یارا بهشت صحبت یاران همدست
یارا بهشت صحبت یاران همدست
هر دم که در حضور عزیزی برآوری
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
آنست آدمی که در او حسن سیرتی
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند
وان سنگ دل که دیده بدوزد ز روی خوب
آرام نیست در همه عالم به اتفاق
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
ممسک برای مال همه ساله تنگ دل

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست
هر کس به جهان خرمی پیش گرفتند
برخیز که در سایه سروی بنشینیم
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت
با محتسب شهر بگویند که زنه‌ار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
دردا که بپختیم در این سوز نهانی
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

آیا چه جاست این که همه روزه با نمست
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست
پیوندی این چنین که میان من و غمست

دیدار یار نامتناسب جهنمست
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست
یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
جز بر دو روی یار موافق که در همست
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
پندش مده که جهل در او نیک محکمست
ور هست در مجاورت یار محرمست
دیدار دوستان که ببینند مرهمست
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
سعدی به روی دوست همه روزه خرمست

ای مجلسیان راه خرابات کدامست
ما را غمت ای ماه پری چهره تمامست
کان جا که تو بنشینی بر سرو قیامست
وان خال بناگوش مگر دانه دامست
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست
وان را خبر از آتش ما نیست که خامست
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

امشب به راستی شب ما روز روشنست
امشب به راستی شب ما روز روشنست
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم صبح
هرگز نباشد از تن و جانم عزیزتر
گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول
ای پادشاه سایه ز درویش و امگیر
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق
شیرین به در نمی‌رود از خانه بی رقیب
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
بازان شاه را حسد آید بدین شکار
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق

این باد بهار بوستانست

این باد بهار بوستانست

دل می‌برد این خط نگارین

ای مرغ به دام دل گرفتار

شب‌ها من و شمع می‌گدازیم

گوشم همه روز از انتظارت

ور بانگ مذنی می‌آید

با آن همه دشمنی که کردی

با قوت بازوان عشقت

بیزاری دوستان دمساز

نالیدن دردناک سعدی

آتش بنی قلم در انداخت

عید وصال دوست علی ر غم دشمنست
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
چشمم که در سرست و روانم که در تنست
تا خاطر معلق آن گوش و گردنست
ناچار خوشه چین بود آن جا که خرمنست
عالم به چشم تنگ دلان چشم سوزنست
هر جا که می‌رود متعلق به دامنست
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
با من همان حکایت گاو دهلزنست
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
هر چ آن به آبگینه پوشی مبینست

یا بوی وصال دوستانست

گویی خط روی دلستانست

بازای که وقت آشیانست

اینست که سوز من نهانست

بر راه و نظر بر آستانست

گویم که درای کاروانست

بازای که دوستی همانست

سر پنجه صبر ناتوانست

تفریق میان جسم و جانست

بر دعوی دوستی بیانست

وین حبر که می‌رود دخانست

این خط شریف از آن بنانست

این خط شریف از آن بنانست

این بوی عبیر آشنایی

مهر از سر نامه برگرفتم

قاصد مگر آهوی ختن بود

این خود چه عبارت لطیفست

معلوم شد این حدیث شیرین

این خط به زمین نشاید انداخت

روزی برود روان سعدی

خرم تن او که چون روانش

وین نقل حدیث از آن دهانست

از ساحت یار مهر بانست

گفتی که سر گلابدانست

کش نافه مشک در میانست

وین خود چه کفایت بیاست

کز منطق آن شکر فشانست

کز جانب ماه آسمانست

کاین عیش نه عیش جاودانست

از تن برود سخن روانست

چه رویست آن که پیش کاروانست

چه رویست آن که پیش کاروانست

سلیمانست گویی در عماری

جمال ماه پیکر بر بلندی

بهشتی صورتی در جوف محمل

خداوندان عقل این طرفه بینند

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ

ز روی کار من برقع بر انداخت

شتر پیشی گرفت از من به رفتار

زهی اندک وفای سست پیمان

تو را گر دوستی با ما همین بود

بدار ای ساربان آخر زمانی

وفا کردیم و با ما غدر کردند

ندانستی که در پایان پیری

مگر شمعی به دست ساروانست

که بر باد صبا تختش روانست

بدان ماند که ماه آسمانست

چو برجی کفتابش در میانست

که خورشیدی به زیر سایبانست

پری رخ در نقاب پرنیانست

به یک بار آن که در برقع نهانست

که بر من بیش از او بار گرانست

که آن سنگین دل نامهربانست

وفای ما و عهد ما همانست

که عهد وصل را آخر زمانست

بر سعدی که این پاداش آنست

نه وقت پنجه کردن با جوانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت
ز عقل من عجب آید صواب گویان را
من از کنار تو دور افتاده‌ام نه عجب
عجب در آن سر زلف معنبر مقتول
جماعتی که ندانند حظ روحانی
گمان برند که در باغ عشق سعدی را
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
و ما ابری نفسی و لا ازکیها

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
به خواب درنرود چشم بخت من همه عمر
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
حقیقت آن که نه در خورد اوست جان عزیز
نه اختیار منست این معاملات لیکن
اگر هزار غمست از جفای او بر دل
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
به لاله زار و گلستان نمی‌رود دل من
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت
و گر مراد تو اینست بی مرادی من

ز من می‌پرس که در دست او دلت چونست
ز من می‌پرس که در دست او دلت چونست
و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر

که دوستی و ارادت هزار چندانست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست
و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
که دل به دست تو دادن خلاف در جانست
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
تفاوتی که میان دواب و انسانست
نظر به سیب زرخدان و نار پستانست
که جهل پیش خردمند عذر نادانست
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

که راحت دل رنجور بی‌قرار منست
گرش به خواب ببینم که در کنار منست
به جان مضایقه با دوستان نه کار منست
ولیک درخور امکان و اقتدار منست
رضای دوست مقدم بر اختیار منست
هنوز بنده اویم که غمگسار منست
برو که هر که نه یار منست بار منست
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
تفاوتی نکند چون مراد یار منست

ازو می‌پرس که انگشت‌هاش در خونست
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

به حسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
خیال روی کسی در سرست هر کس را
خجسته روز کسی کز درش تو بازایی
چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست
اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد
نه پادشاه منادی ز دست می‌مخوری
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد

با همه مهر و با منش کینست
با همه مهر و با منش کینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی
نهد پای تا نبیند جای
مثل زیرکان و چنبر عشق
دردمند فراق سر نهد
گریه گو بر هلاک من مکنید
لازمست احتمال چندین جور
گر هزارم جواب تلخ دهی
مرد اگر شیر در کمند آرد
سعدیا تن به نیستی درده

بخت جوان دارد آن که با تو قرینست
بخت جوان دارد آن که با تو قرینست
دیگر از آن جانب نماز نباشد
آینه‌ای پیش آفتاب نهادست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
گوشه گرفتیم ز خلق و فایده‌ای نیست
تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم

فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
که بامداد به روی تو فال میمونست
به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
مرا به هر چه تو گویی ارادت افزونست
بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

چه کنم حظ بخت من اینست
پنجه با ساعدی که سیمینست
هر که را چشم مصلحت بینست
طفل نادان و مار رنگینست
مگر آن شب که گور بالینست
که نه این نوبت نخستینست
که محبت هزار چندینست
اعتقاد من آن که شیرینست
چون کمندش گرفت مسکینست
چاره با سخت بازوان اینست

پیر نگرده که در بهشت برینست
گر تو اشارت کنی که قبله چینست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه چشمت بالای گوشه نشینست
گر نفسی می‌زنیم باز پسینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت
سیم و زرم گو مباش و دنیی و اسباب
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
نه بلندبست به صورت که تو معلوم کنی
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
چمن امروز بهشتت و تو در می‌بایی
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
آن چه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس

با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست
با خردمندی و خوبی پارسا و نیک خوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش ابرو و چشم
تا به خود باز آیم آن گه وصف دیدارش کنم
عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان
خاک سبز آرنج و باد گل‌فشان و آب خوش
تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر
هر که را کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار

بانگ بر آمد که غارت دل و دینست
روی تو بینم که ملک روی زمینست
زهر مذاجم بده که ماء معینست
گر ره دیگر رود ضلال مبینست

یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست
که بلند از نظر مردم کوتاه بینست
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
وان چه در خواب نشد چشم من و پروینست
من از این باز نگردم که مرا این دینست
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
تا خلائق همه گویند که حورالعینست
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست
با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست
زحتم می‌دهد از بس که سخن شیرینست

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست
یا هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست
از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست
بی‌وفا یارم که پیراهن همی‌درم نه پوست
ابر مرواریدباران و هوای مشک بوست
مدعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست
کان چنان شوریده سر پایش به گنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

عاشقی و نیک نامی سعدیا سنگ و سبوست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
مرا جفا و وفای تو پیش یک سانست
مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زادست
هر آن چه بر سر آزادگان رود زیباست
دلم ز دست به دربرد سروبالایی
به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم
جماعتی به همین آب چشم بیرونی
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد

که زندگانی او در هلاک بودن اوست
که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
نظر کنند و ندانند کتشم در توست
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سرمست در آمد از درم دوست
سرمست در آمد از درم دوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
رضوان در خلد باز کردند
پیش قدمش به سر دویدم
یک باره به ترک ما بگفتی
بر من که دلم چو شمع یکتاست
چشمش به کرشمه گفت با من
گفتم همه نیکوییست لیکن
بشنو نفسی دعای سعدی

لب خنده زنان چو غنچه در پوست
در خود به غلط شدم که این اوست
کز عطر مشام روح خوش بوست
در پای فتادمش که ای دوست
ز نهار نگویی این نه نیکوست
پیراهن غم چو شمع ده توست
در نرگس مست من چه آهوست
اینست که بی وفا و بدخوست
گر چه همه عالمت دعاگوست

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
سفر دراز نباشد به پای طالب دوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید

که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
نمی‌رود که کمندش همی‌برد مشتاق
چو در میانه خاک اوفتاده‌ای بینی
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
به آب دیده خونین نبشته قصه عشق

کس به چشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
کس به چشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع
به بندهام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تیر
عقل باری خسروی می‌کرد بر ملک وجود
عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار

یار من آن که لطف خداوند یار اوست
یار من آن که لطف خداوند یار اوست
دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند
صاحب دلی نمائد در این فصل نوبهار
دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم
باور مکن که صورت او عقل من ببرد
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند

به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
که قطره قطره باران چون با هم آمد جوست
چه جای پند نصیحت کنان بیهده جوست
از آن بپرس که چوگان از او مپرس که جوست
رواست گر همه بد می‌کنی بکن که نکوست
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست
نظر به صفحه اول مکن که تو بر توست

خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
آبروی نیک نامان در خرابات آب جوست
اولت مغزی ببايد تا برون آیی ز پوست
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو جوست
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار جوست

بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست
آن قامتست نی به حقیقت قیامتست
بر مرگ دل خوشست در این واقعه مرا
بوی بهار می دمدم یا نسیم صبح
دل عشوه می فروخت که من مرغ زیر کم
بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست
آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ره به در از کوی دوست نیست که بیرون برند
چند نصیحت کنند بی خبرانم به صبر
گر کند انعام او در من مسکین نگاه
گر بزند بی‌گناه عادت بخت منست
میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو
چون بتواند نشست آن که دلش غایبست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
کب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
و اینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست
تا خود غلام کیست که سعدی غلام او

موقف آزادگان بر سر میدان اوست
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
ور نکند حاکمست بنده به فرمان اوست
ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
یا بتواند گریخت آن که به زندان اوست
بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
به بندگی و صغیری گرت قبول کند
به جای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت
نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
مرا که دیده به دیدار دوست برکردم
و گر چنان که مصور شود گزیر از عشق
به هر طریق که باشد اسیر دشمن را
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
تو خود نظیر نداری و گر بود به مثل
رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد

به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
که گر هلاک شوی منتهی پذیر از دوست
حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

بر خوردن از درخت امید وصال دوست
برخاستم به طالع فرخنده فال دوست
یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
عیدست و آنک ابروی همچون هلال دوست
از دوستی قامت بااعتدال دوست
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست
صبح می‌خندد و من گریه کنان از غم دوست
بر خودم گریه همی‌آید و بر خنده تو
ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی
گو کم یار برای دل اغیار مگیر
تو که با جانب خصمت به ارادت نظرست
من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
دل زنده می‌شود به امید وفای یار
تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن
من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
گر دوست را به دیگری از من فراغتست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
درویش را که نام برد پیش پادشاه
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
ای یار آشنا علم کاروان کجاست

ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست
تا تبسم چه کنی بی‌خبر از مبسم دوست
که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
تا غباری ننشیند به دل خرم دوست
همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست
هرک اوفتاد مست محبت ز جام دوست
هیچ ار مغانی نبرم جز سلام دوست
ور رفتنیست جان ندهد جز به نام دوست
اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
من دیگری ندارم قایم مقام دوست
هم چاره آن که سر بنهی زیر بام دوست
هیئات از افتقار من و احتشام دوست
اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

با ما مگو بجز سخن دل نشان دوست
یا از دهان آن که شنید از دهان دوست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
گر آستین دوست بیفتد به دست من
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد

ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
چندان که زنده‌ام سر من و آستان دوست
الا شهید عشق به تیر از کمان دوست
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
تا دست‌ها کمر نکنی بر میان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
روزی به پای مرکب تازی درافتمش
هیئات کام من که برآرد در این طلب
چون جان سپرد نیست به هر صورتی که هست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا به خاک
فریاد مردمان همه از دست دشمنست

بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
شوری که در میان منست و میان دوست
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
وان هم برای آن که کنم جان فدای دوست
گر کبر و ناز باز نیچد عنان دوست
این بس که نام من برود بر زبان دوست
در کوی عشق خوشتر و پر آستان دوست
وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو
سرم فدای قفای ملامتست چه باک
به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر

بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست
به خون خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست
به شرع از تو ستانند خونبها ای دوست
به حق آن که نیم یار بی‌وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
غم تو دست بر آورد و خون چشمم ریخت
اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز
بساز با من رنجور ناتوان ای یار
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
تنم پیوسد و خاکم به باد ریزه شود
جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی
به لطف اگر بخوری خون من روا باشد
مناسب لب لعنت حدیث بایستی
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
آب حیات منست خاک سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او

ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست
مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست
و گر به بردن دل آمدی بیا ای دوست
ببخش بر من مسکین بی‌نوا ای دوست
به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست
به قهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
جواب تلخ بدیعت از آن دهان ای دوست
اگر مراد تو قتلست و ارهان ای دوست
به دوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست
ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
روز قیامت زخم خیمه به پهلوی دوست
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحرگیر

سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست

بر خاک ره نشسته به امید روی دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست

ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست

گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم

دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود

کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست

ناچار هر که دل به غم روی دوست داد

تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست

خاطر به باغ می‌رودم روز نوبهار

ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست

فردا که خاک مرده به حشر آدمی کند

ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست

ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم

ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست

گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد

بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند

روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست

تا به چوگان که در خواهد فتادن گوی دوست

هر کسی بی خویشتن جولان عشقی می‌کند

این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را

هر کس از سویمی به دررفتند و عاشق سوی دوست

هر کسی را دل به صحرائی و باغی می‌رود

بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

کاش باری باغ و بوستان را که تحسین می‌کنند

مرا خود با تو چیزی در میان هست

و گر نه روی زیبا در جهان هست

مرا خود با تو چیزی در میان هست

وجودم رفت و مهرت همچنان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان

رود تا بر زمینم استخوان هست

میر ظن کز سرم سودای عشقت

و گر غایب شوی در دل نشان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی

به گفتن راست ناید شرح حسنت
ندانم قامتت آن یا قیامت
توان گفتن به مه مانی ولی ماه
بجز پیشت نخواهم سر نهادن
برو سعدی که کوی وصل جانان

ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
که می‌گوید چنین سرو روان هست
نپندارم چنین شیرین دهان هست
اگر بالین نباشد آستان هست
نه بازار یست کان جا قدر جان هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست
بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
کسی نماند که بر درد من نبخشاید
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی
به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست

بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
مکن که مظلومه خلق را جزایی هست
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست
از این طرف که منم همچنان صفایی هست
هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
و گر به کام رسد همچنان رجایی هست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست
هر چه در روی تو گویند به زیبایی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست
نه تو را از من مسکین نه گل خندان را
راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکبید
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد
همه را دیده به رویت نگرانست ولیک

وان چه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست
نتوان گفت که طوطی به شکر خایی هست
خبر از مشغله بلبل سودایی هست
صبر نیکست کسی را که توانایی هست
دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
هر که او را خیر از شنعت و رسوایی هست
تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زر قند و فریبند و فسوس

سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست

که به هر حلقه مویبت گرفتاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید

همه دانند که در صحبت گل خاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکم

که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس

آب هر طیب که در کلبه عطاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد

جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

تا همه خلق بدانند که زناری هست

من از این دلق مرقع به درآیم روزی

که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست

همه را هست همین داغ محبت که مر است

داستان نیست که بر سر هر بازاری هست

عشق سعدی نه حدیث نیست که پنهان ماند

زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست

که از خدای بر او نعمتی و آلائیست

زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست

نیافتست اگرش بعد از آن تمنای نیست

هر آن که با تو دمی یافتست در همه عمر

برای خود نفسی می‌زند نه بس رای نیست

هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگر بار

نه عارفست که هر روز خاطرش جای نیست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر به کسی

که هر که با تو به خلوت بود نه تنهاییست

مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی

به اضطرار توان بود اگر شکیباییست

به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود

شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

نظر به روی تو هر بامداد نوروزیست

مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را

حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

حکیم بین که بر آورد سر به شیدایی

در این لجم چو فروشد نه اولین پای نیست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست
مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم
امید وصل مدار و خیال دوست مبند
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
به بوی زلف تو با باد عیش‌ها دارم
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ز دست عشق تو هر جا که می‌روم دستی
هزار سرو به معنی به قامتت نرسد
تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد
تو را ملامت سعدی حلال کی باشد

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
هر کو شراب عشق نخوردیست و درد درد
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبیات
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
گر دوست واقفست که بر من چه می‌رود
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
ز خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس

قرین دوست به هر جا که هست خوش جایست
که باز در همه عمرش سر تماشاییست
گرت به خویشتن از ذکر دوست پرواییست
به دست باش که هر بامداد یغماییست
اگر چه عیب کنندم که بادپیماییست
تو را که هر خم موئی کمند داناییست
نهاده بر سر و خاری شکسته در پایست
و گر چه سرو به صورت بلندبالاییست
به دست خویشتم ز هر ده که حلوائیست
که هر سری که تو بینی رهین سوداییست
که بر کناری و او در میان دریاییست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
که حرامست بر آن کش نظری طاهر نیست

همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد
هر که سر پنجه مخضوب تو بیند گوید
سر موییم نظر کن که من اندر تن خویش
همه دانند که سودازده دلشده را
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی
گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست
التفات از همه عالم به تو دارد سعدی

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
گر صبر دل از تو هست و گر نیست
ای خواجه به کوی دلستانان
دانند جهانیان که در عشق
گویند به جانبی دگر رو
گرد همه بوستان بگشتیم
من درخور تو چه تحفه آرم
دانی که خبر ز عشق دارد
سعدی چو امید وصل باقیست
پروانه ز عشق بر خطر بود

ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست
ای که گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد
بی‌دلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت

کان چه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست
شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست
یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست
چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
تو مپندار که مخذول تو را ناصر نیست
همتی کان به تو مصروف بود قاصر نیست

هم صبر که چاره دگر نیست
ز نهار مرو که ره به در نیست
اندیشه عقل معتبر نیست
وز جانب او عزیزتر نیست
بر هیچ درخت از این ثمر نیست
جانست و بهای یک نظر نیست
آن کز همه عالمش خبر نیست
اندیشه جان و بیم سر نیست
اکنون که بسوختش خطر نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
وین عجب کان وقت می‌گیریم که کس بیدار نیست
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ما زبان اندرکشیدیم از حدیث خلق و روی
قادری بر هر چه می‌خواهی مگر آزار من
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست
زان که گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
زان که همتایش به زیر گنبد دوار نیست
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیس

جان ندارد هر که جانانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق
گر دلی داری به دلبندی بده
کامران آن دل که محبوبیش هست
چشم نابینا زمین و آسمان
عارفان درویش صاحب درد را
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
درد عشق از تندرستی خوشترست
هر که را با ماه رویی سرخوشست
خانه زندانست و تنهایی ضلال

تنگ عیشست آن که بستانیش نیست
صورتی دارد ولی جانیش نیست
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست
پادشا خوانند گر نانیش نیست
گفت معزولست و فرمانیش نیست
گر چه بیش از صبر درمانیش نیست
دولتی دارد که پایانیش نیست
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
چون تو در عالم نباشد و نه عالم تنگ نیست
صنع را آینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست
کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

در که خواهم بستن آن دل کز وصال برکنم
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی
گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار
سست پیماننا چرا کردی خلاف عقل و رای

گر تو را آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
ور به سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد

خبرت هست که بی روی تو آرام نیست
خبرت هست که بی روی تو آرام نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
نازینا مکن آن جور که کافر نکند
گو همه شهر به جنگم به درآیند و خلاف
نه به زرق آمدهام تا به ملامت بروم
به خدا و به سراپای تو کز دوستیت
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد

با فراق چند سازم برگ تنهاییم نیست
با فراق چند سازم برگ تنهاییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
بر گلت آشفتهام بگذار تا در باغ وصل
تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست
درد دوری می کشم گر چه خراب افتادهام
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد
سعدی آتش زبانه در غمت سوزان چو شمع

دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست
خود دلت بر من بیخشايد که آخر سنگ نیست
از چه می ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

طاقت بار فراق این همه ایام نیست
سر مویی به غلط در همه اندام نیست
چون بدیدم ره بیرون شدن از دام نیست
بامدادت که نبینم طمع شام نیست
به همین دیده سر دیدن اقوام نیست
ور جهودی بکنم بهره در اسلام نیست
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
بندگی لازم اگر عزت و اکرام نیست
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنام نیست
به دو چشم تو که چشم از تو به انعام نیست
هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست

دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست
ترس تنهاییست ور نه بیم رسوایم نیست
بوسه بر پایت دهم چون دست بالایم نیست
زاغ بانگی می کنم چون بلبل آوایم نیست
چشم خودبینی ندارم روی خودرایم نیست
بار جورتم می برم گر چه توانایم نیست
من که را جویم که چون تو طبع هر جایم نیست
با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
ترک خوبان خطا عین صوابست و لیک
من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم
ای پری روی ملک صورت زیباسیرت
چشم برکرده بسی خلق که نابینااند
درد دل با تو همان به که نگوید درویش
آن که من در قلم قدرت او حیرانم
سعیدیا عمر گران مایه به پایان آمد

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
دل گم کرده در این شهر نه من می جویم
آن پری زاده مه پاره که دلبنده منست
ساربانان خبر از دوست بیاور که مرا
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی

روز و صلح قرار دیدن نیست

روز و صلح قرار دیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد

مطرب از دست من به جان آمد

دست بیچاره چون به جان نرسد

ما خود افتادگان مسکینیم

دست در خون عاشقان داری

با خداوندگاری افتادم

زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست
گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست
چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست
که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست
هر که با مثل تو انشش نبود انسان نیست
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست
هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست
همچنان قصه سودای تو را پایان نیست

از گل و لاله گزیرست و ز گلوویان نیست
هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
کدمی نیست که میلش به پری رویان نیست

شب هجرانم آرمیدن نیست

وز حبیبم سر بریدن نیست

که مرا طاقت شنیدن نیست

چاره جز پیرهن دریدن نیست

حاجت دام گستریدن نیست

حاجت تیغ برکشیدن نیست

کش سر بنده پروریدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
گفت سعدی خیال خیره مبند

دیدن میوه چون گزیدن نیست
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه
خود که باشد که تو را ببند و عاشق نشود
کس ندیدست تو را یک نظر اندر همه عمر
آدمی نیست مگر کالبدی بی جانست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
جور تلخست ولیکن چه کنم گر نبرم
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
به جمال تو که دیدار ز من بازمگیر
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست
آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست
نه خود اندر زمین نظیر تو نیست
ندهم دل به قد و قامت سرو
در همه شهر ای کمان ابرو
دل مردم دگر کسی نبرد
گر بگیری نظیر من چه کنم
ظاهر آنست کان دل چو حدید
همه عالم به عشقبازی رفت

که قمر چون رخ منیر تو نیست
که چو بالای دلپذیر تو نیست
کس ندانم که صید تیر تو نیست
که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر مرا در جهان نظیر تو نیست
درخور صدر چون حریر تو نیست
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد

خضم را پای گریز از سر میدان تو نیست
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
گر چنانست که در چاه زنخدا تو نیست
وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست
به وصال که مرا طاقت هجران تو نیست
یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست
عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
بلکه حیفت بر آن کس که به زندان تو نیست

چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست
بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

در بهشتست که همخوابه حورالعینیست
تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینیست
صنم ماست که در هر خم زلفش چینیست
همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
تا چه ویسیست که در هر طرفش رامینیست
ای که در هر بن مویبت دل مسکینیست
گویی از مهر تو با هر که جهانم کینیست
او هنوز از قد و بالای تو صورت بینیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ
تو کجا نالی از این خار که در پای منست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد
سعدی از بند تو هرگز به درآید هیهات

چو ترک دلبر من شاهی به شنگی نیست
چو ترک دلبر من شاهی به شنگی نیست
دهانش از چه نبینی مگر به وقت سخن
به تیغ غمزه خون خوار لشکری بزنی
قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل
دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست
خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد
همه عالم صنم چین به حکایت گویند
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست
سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن
جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید

بنده خویشتم خون که به شاهی برسم
 مگسی را که تو پرواز دهی شاهینست
 نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی
 وین نه عیبت که در ملت ما تحسینست
 کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
 هر کسی را که تو بینی به سر خود دینست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
 دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
 در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
 با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
 کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
 شحنه عشقت سرای عقل در طباطاب داشت
 نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
 تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
 دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
 خود درفشان بود چشم کاندر او سیماب داشت
 ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود
 کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت
 سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
 اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگ دل پریشان داشت
 دوشم آن سنگ دل پریشان داشت
 دیده در می‌فشانند در دامن
 یار دل برده دست بر جان داشت
 اندرونم ز شوق می‌سوزد
 گویا آستین مرجان داشت
 می‌نپنیداشتم که روز شود
 ورنه ننالیدمی چه درمان داشت
 در باغ بهشت بگشودند
 تا بدیدم سحر که پایان داشت
 غنچه دیدم که از نسیم صبا
 باد گویی کلید رضوان داشت
 که نه تنها منم ربنده عشق
 هم‌چو من دست در گریبان داشت
 رازم از پرده برملا افتاد
 هر گلی بلبل غزل خوان داشت
 سعیدیا ترک جان بباید گفت
 چند شاید به صبر پنهان داشت
 که به یک دل دو دوست نتوان داشت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت
 چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت
 ز اشک تر می‌گشت
 ز اشک تر می‌گشت
 جواب تلخ تو شیرینتر از شکر می‌گشت
 ز شور عشق تو در کام جان خسته من

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی
دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا
ز خاطر غزلی سوزناک روی نمود

خیال روی توام دوش در نظر می گشت
خیال روی توام دوش در نظر می گشت
همای شخص من از آشیان شادی دور
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
ز آب دیده من فرش خاک تر می شد
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت
دلی که دید که پیرامن خطر می گشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب
چو بی دلان همه در کار عشق می آویخت
ز بخت بی ره و آیین و پا و سر می زیست
هزار بارش از این پند بیشتر دادم
به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
ای صورت دیبای خطایی به نکویی
هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی

وجود مرده از آن آب جانور می گشت
ز سیم سینه تو کار من چو زر می گشت
نشان حالت زارم که زارتر می گشت
فتاد و چون من سودازده به سر می گشت
که در دماغ فراغ من این قدر می گشت

وجود خسته ام از عشق بی خبر می گشت
چو مرغ حلق بریده به خاک بر می گشت
که در میانه خونابه جگر می گشت
که بر موافقتم زهره نوحه گر می گشت
ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می گشت
که پیش ناوک هجر تو جان سپر می گشت
که روز اولم این روز در نظر می گشت

چو شمع زار و چو پروانه در به در می گشت
هنوز در تک و پوی غمی دگر می گشت
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می گشت
چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت
ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور می گشت
که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می گشت
که او به قول نصیحت کنان بتر می گشت

گوی از همه خوبان بربودی به لطافت
وی قطره باران بهاری به نظافت
سلطان خیالت بنشاندی به خلافت

ای سرو خرامان گذری از در رحمت
گویند برو تا برود صحبتت از دل
ای عقل نگفتم که تو در عشق ننگی
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
آن را که دلارام دهد و عده کشتن
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان
سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت
باد بوی گل رویش به گلستان آورد
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستان را
در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال
آخر این مور میان بسته افتان خیزان
به خرابات چه حاجت که یکی مست شود
به نماز آمده محراب دو ابروی تو دید
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند
تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل
بخت و رای و زور و زر بودم دریغ
عشق و سودا و هوس در سر بماند
گر من از پای اندرآیم گو درآی

وی ماه درافشان نظری از سر رفت
ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت
در دولت خاقان نتوان کرد خلافت
با روی تو نیکو نبود مه به اضافت
باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت
درویش نباید که برنجد به ظرافت
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

که قرار از دل دیوانه به یک بار برفت
آب گلزار بشد رونق عطار برفت
چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت
که مرا در حق این طایفه انکار برفت
به سرت کز سر من آن همه پندار برفت
چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت
دلش از دست بیردند و به زنار برفت
نه به صدق آمده بود این که به آزار برفت
که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

دوستان دستی که کار از دست رفت
کی رسم چون روزگار از دست رفت
کاندر این غم هر چهار از دست رفت
صبر و آرام و قرار از دست رفت
بهتر از من صد هزار از دست رفت

ور نه این دل چند بار از دست رفت
چون زمام اختیار از دست رفت
عشق باز اکنون که یار از دست رفت

بیم جان کاین بار خونم می خورد
مرکب سودا جهانیدن چه سود
سعیدیا با یار عشق آسان بود

غمت از سر ننه گر دلت از ما بگرفت
مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت
سایه ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت
سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد
دوش چون مشعله شوق تو بگرفت وجود
به دم سرد سحرگاهی من باز نشست
الغیاث از من دل سوخته ای سنگین دل
دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
بربود انده تو صبرم و نیکو بربود
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد

با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت
ممن ز دست عشق تو زنار برگرفت
جورت در امید به یک بار برگرفت
صوفی طریق خانه خمار برگرفت
گوید ببایدت دل از این کار برگرفت
نتوانم از مشاهده یار برگرفت
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت
چشمت چو تیغ غمزه خون خوار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد
شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم
دل بر توانم از سر و جان برگرفت و چشم
سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها

چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت
پرده بر انداختی کار به اتمام رفت
سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
یاد تو می رفت و ما عاشق و بی دل بدیم
ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت

مشعله‌ای بر فروخت پرتو خورشید عشق
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی
هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان
همت سعدی به عشق میل نکردی ولی

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند
گر جمله ببخشایی فضلست بر اصحابت
خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت
چندان که جفا خواهی می‌کن که نمی‌گردد

این که تو داری قیامتست نه قامت
این که تو داری قیامتست نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر شب و روزی که بی تو می‌رود از عمر
عمر نبود آن چه غافل از تو نشستم
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
اهل فریقین در تو خیره بمانند
این همه سختی و نامرادی سعدی

خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
می‌چو فروشد به کام عقل به ناکام رفت

زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت
هم در تو گریزندم دست من و فتراکت
وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت
ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت
جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

وین نه تبسم که معجزست و کرامت
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
بر نفسی می‌رود هزار ندامت
باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت
آن همه وصفش که می‌کنند به قامت
عزم رحیلش بدل شود به اقامت
گر بروی در حسابگاه قیامت
چون تو پسندی سعادتست و سلام

ای که رحمت می‌نیاید بر منت
ای که رحمت می‌نیاید بر منت
قامتت گویم که دل‌بندست و خوب
شرمش از روی تو باید آفتاب
حسن اندامت نمی‌گویم به شرح
ای که سر تا پایت از گل خرمنست
ماه رویا مهربانی پیشه کن
ای جمال کعبه رویی باز کن
دست گیر این پنج روزم در حیات
عزم دارم کز دلت بیرون کنم
درد دل با سنگ دل گفتن چه سود
گفتم از جورتم بریزم خون خویش
گفتم آتش درزتم آفاق را

آفرین بر جان و رحمت بر تنت
یا سخن یا آمدن یا رفتنت
کندر آید بامداد از روزنت
خود حکایت می‌کند پیراهنت
رحمتی کن بر گدای خرمنت
سیرتی چون صورت مستحسننت
تا طوافی می‌کنم پیرامنت
تا نگیرم در قیامت دامننت
و اندرون جان بسازم مسکننت
باد سردی می‌دمم در آهنت
گفت خون خویشتم در گردنت
گفت سعدی در نگیرد با منت

آفرین خدای بر جاننت
آفرین خدای بر جاننت
هر که را گم شدست یوسف دل
فتنه در پارس بر نمی‌خیزد
سرو اگر نیز آمدی و شدی
شب تو روز دیگران باشد
تا کی ای بوستان روحانی
بلبلانیم یک نفس بگذار
گر هزارم جفا و جور کنی
آزمودیم زور بازوی صبر
تو وفا گر کنی و گر نکنی
مژده از من ستان به شادی وصل

که چه شیرین لبست و دندانت
گو ببین در چه زرخدانت
مگر از چشم‌های فتانت
نرسیدی بگرد جولانت
کفتابست در شبستاننت
گله از دست بوستانباننت
تا بنالیم در گلستاننت
دوست دارم هزار چندانت
و آبگینست پیش سنداننت
ما به آخر بریم پیماننت
گر بمیرم به درد هجراننت

ای جان خردمندان گوی خم چوگان
ای جان خردمندان گوی خم چوگان
روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را
جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید
دیوار سرایت را نفاش نمی‌باید
هر چند نمی‌سوزد بر من دل سنگینت
جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن
شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

بیرون نرود گویی کافتاد به میدان
سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
چون باد بجنباند شاخی ز گلستان
تو زینت ایوانی نه صورت ایوان
گویی دل من سنگیست در چاه زخدا
این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت
پیش قدمت مردن خوشتر که به هجرانت
عشاق نیندیشند از خار مگیلان
زان گه که در افتادم با قامت فتانت
سعدی که تو جان دارد بل دوستتر از جانت
این تشنه که می‌میرد بر چشمه حیوان

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
شیرینتر از این لب نشیندم که سخن گفت
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
باز آی که در دیده بماندست خیالت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن
دشنام کرم کردی و گفتمی و شنیدم

مویی نفروشم به همه ملک جهان
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
باشد که تفرج بکنم دست و کمان
من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت
بر ماه نباشد قد چون سرو روان
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
معذور بدانند چو بینند عیانت
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
بنشین که به خاطر بگرفتست نشانت
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
خرم تن سعدی که برآمد به زبانت

چو نیست راه برون آمدن ز میدانست
چو نیست راه برون آمدن ز میدانست
به راستی که نخواهم بریدن از تو امید
گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی
اگر تو عید همایون به عهد بازایی
مه دوهفته ندارد فروغ چندانی
اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ
نظر به روی تو صاحب دلی نیندازد
غلام همت شنگولیان و رندانم
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد
به خاک پات که گر سر فدا کند سعدی

ضرورتست چو گوی احتمال چوگانست
به دوستی که نخواهم شکست پیمانست
به هر چه حکم کنی نافذست فرمانت
بخيلم ار نکنم خویشتن به قربانت
که آفتاب که می‌تابد از گریبانست
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانست
که بی‌دلش نکند چشم‌های فتانست
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانست
دعای نیکان از چشم بد نگهبانست
مقصرست هنوز از ادای احسانست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانست
چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانست
در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
نه من انگشت نمایم به هواداری رویت
در اندیشه ببستم قلم و هم شکستم
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
ای رقیب ار نگشایی در دلبند به رویم
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل

آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانست
تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانست
سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانست
که تو انگشت نمایی و خلاق نگرانست
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و به یانست
تو نه آنی و نه اینی که هم اینست و هم آنت
این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانست
گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانست
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانست
خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جانست
آینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی

مدهوش می‌گذاری یاران مهربانست
وز حسن خود بماند انگشت در دهانست

قصد شکار داری یا اتفاق بستان
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن
رخت سرای عظم تاراج شوق کردی
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد
دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی
ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی
من آب زندگانی بعد از تو می‌خواهم
من فتنه زمانم و آن دوستان که داری
سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن

عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت
تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت
پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
مرغی لبقتر از من باید هم آشیانت
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
بی شک نگاه دارند از فتنه زمانت
ور دشمنی بباشد با هر که در جهانت

گر جان طلبی فدای جانت
گر جان طلبی فدای جانت
سوگند به جانت ار فروشم
با آن که تو مهر کس نداری
وین سر که تو داری ای ستمکار
بس فتنه که در زمین به پا شد
من در تو رسم به جهد هیئات
بی یاد تو نیستم زمانی
کوته نظران کنند و حیفت
و ابرو که تو داری ای پری زاد
گویی بدن ضعیف سعدی
گر واسطه سخن نبودی
شیرینتر از این سخن نباشد

سهلست جواب امتحانت
یک موی به هر که در جهانت
کس نیست که نیست مهربانت
بس سر برود در آستانت
از روی چو ماه آسمانت
کز باد سبق برد عنانت
تا یاد کنم دگر زمانت
تشبیه به سرو بوستانت
در صید چه حاجت کمانت
نقش‌یست گرفته از میانت
در و هم نیامدی دهانت
الا دهن شکرفشانت

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
بر این یکی شده بودم که گرد عشق نگرדם

به شرط آن که نگوئیم از آن چه رفت حکایت
قضای عشق در آمد بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
ز حرص من چه گشاید تو ره به خویشتم ده
مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد
به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
به هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید
مرا سخن به نهایت رسید و فکر به پایان
فراقنامه سعدی به هیچ گوش نیامد

که عشق تا به چه حدست و حسن تا به چه غایت
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
هزار باره که رفتن به دیگری به حمایت
فراق روی تو چندین بسست حد جنایت
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
به هیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت
مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت
هنوز وصف جمالت نمی رسد به نهایت
که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

سر تسلیم نهادیم به حکم و رای
سر تسلیم نهادیم به حکم و رای
تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زد
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
روزگاریست که سودای تو در سر دارم
قدر آن خاک ندارم که بر او می گذری
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
دوش در واقعه دیدم که نگارین می گفت
عاشق صادق دیدار من آن گه باشی
طالب آنست که از شیر نگرداند روی

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
مگرم سر برود تا برود سودایت
که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت
تا فرورفت به گل پای جهان پیمایت
گر تأمل نکند صورت جان آسایت
هم در آینه توان دید مگر همتایت
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
که به دنیا و به عقبی نبود پروایت
یا نباید که به شمشیر بگردد رایت

جان من جان من فدای تو باد
جان من جان من فدای تو باد
می روی و التفات می کنی

هیچت از دوستان نیاید یاد
سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری
 بخت نیکت به منتهای امید
 تا چه کرد آن که نقش روی تو بست
 من بگیرم عنان شه روزی
 تو بدین چشم مست و پیشانی
 عقل با عشق بر نمی‌آید
 آن که هرگز بر آستانه عشق
 روی در خاک رفت و سر نه عجب
 مرغ وحشی که می‌رمید از قید
 همه از دست غیر ناله کنند
 روی گفتم که در جهان بنهم
 که نه بیرون پارس منزل هست
 دست از دامنم نمی‌دارد
 که تو پرورد و مادری که تو زاد
 برساناد و چشم بد مرساد
 که در فتنه بر جهان بگشاد
 گویم از دست خوبرویان داد
 دل ما باز پس نخواهی داد
 جور مزدور می‌برد استاد
 پای ننهاده بود سر بنهاد
 که رود هم در این هوس بر باد
 با همه زیرکی به دام افتاد
 سعدی از دست خویشتن فریاد
 گردم از قید بندگی آزاد
 شام و رومست و بصره و بغداد
 خاک شیراز و آب رکن آباد

زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
 زان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
 گفتیم که عقل از همه کاری به درآید
 شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
 در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
 با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش
 هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست
 صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
 نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
 سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
 از صورت بی طاقتم پرده بر افتاد
 بیچاره فروماند چو عشقش به سر افتاد
 چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
 ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد
 مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد
 کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
 دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
 کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
 با رستم دستان بزند هر که در افتاد

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد
 فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد
 دودش به سر درآمد و از پای در افتاد

مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید
زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق
روزی به دلبری نظری کرد چشم من
عشق آمد آن چنان به دلم درزد آتشی
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی

فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
یک بارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد
چون ماجرای عشق تو یک یک به درفتاد

پیش رویت قمر نمی تابد
پیش رویت قمر نمی تابد
آتش اندر درون شب بنشست
بار عشقت کجا کشد دل من
ناوک غمزه بر دل سعدی

خور ز حکم تو سر نمی تابد
که تنورم مگر نمی تابد
که قضا و قدر نمی تابد
مزن ای جان چو بر نمی تابد

مویت رها مکن که چنین بر هم او فتد
مویت رها مکن که چنین بر هم او فتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر
در رویت آن که تیغ نظر می کشد به جهل
مشکن دلم که حقه راز نهان توست
وقتست اگر بیایی و لب بر لبم نهی
سعدی صبور باش بر این ریش دردناک

کشوب حسن روی تو در عالم او فتد
فریاد در نهاد بنی آدم او فتد
در پای مفکنش که چنین دل کم او فتد
مانند من به تیر بلا محکم او فتد
ترسم که راز در کف نامحرم او فتد
چندم به جست و جوی تو دم بر دم او فتد
باشد که اتفاق یکی مرهم او فتد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
نه آن شبست که کس در میان ما گنجد

به خاک پایت اگر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
ز من حکایت هجران می‌رس در شب وصل
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد
حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند
میسرت نشود عاشقی و مستوری
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد
دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم
خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را
چو گل به بار بود همنشین خار بود
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
به چشم دل نظرت می‌کنم که دیده سر
ز دوستان که تو را هست جای سعدی نیست

کس این کند که ز یار و دیار برگردد
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گل
به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند
به آب تیغ اجل تشنست مرغ دلم
به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند
دلم نماند پس این خون چیست هر ساعت
گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی

که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
مجال آن که دگر پند پارسا گنجد
بیان دوست به گفتار در نمی‌گنجد
به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
ورع به خانه خمار در نمی‌گنجد
که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
که عرض جامه به بازار در نمی‌گنجد
که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
که سگ به زاویه غار در نمی‌گنجد
چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
که سعی دشمن خون خوار در نمی‌گنجد
ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد
گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

کند هرآینه چون روزگار برگردد
ملامتش نکنند از ز خار برگردد
ضرورتست که بیچاره وار برگردد
که نیم کشته به خون چند بار برگردد
جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد
که در دو دیده یاقوت بار برگردد
گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد
طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
حمل رعنائی مکن بر گریه صاحب سماع
هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
با شکایت‌ها که دارم از زمستان فراق
هر که را دردی چو سعدی می‌گذازد گو منال

داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد
گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد
بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد
با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد
عشق می‌ورزی بساط نیک نامی درنورد
ور به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد
گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد
چون دلارامش طبیعی می‌کند داروست درد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
سودای عشق پختن عقم نمی‌پسندد
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین
پایی که برنیارد روزی به سنگ عشقی
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
بی‌حاصلست یارا اوقات زندگانی
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت

ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
ور نه کدام قاصد پیغام ما گذارد
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
بر دل خوشست نوشم بی او نمی‌گوارد
گوییم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
در روز تیرباران باید که سر نخارد
الا دمی که یاری با همدمی برآرد
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

که می‌رود به شفاعت که دوست بازآرد
که می‌رود به شفاعت که دوست بازآرد

که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

که را مجال سخن گفتنتست به حضرت او
ستیزه بردن با دوستان همین مثلست
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار
که گفت هر چه ببینی ز خاطرت برود
حرام باد بر آن کس نشست با معشوق
درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق
به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار
بیا که در قدمت اوفتم و گر بکشی
حکایت شب هجران که باز داند گفت

مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد
که تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد
به اعتماد صبوری که شوق نگذارد
مرا تمام یقین شد که سهو پندارد
که از سر همه برخاستن نمی یارد
که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد
کس این کند که دل دوستان بیازارد
نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد

روزی اندر خاکت افتم و ر به بادم می رود سر
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
عمر گویندم که ضایع می کنی با خوبرویان
هر که می ورزد درختی در سرابستان معنی
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
باغ می خواهم که روزی سرو بالایت ببیند
آن چه رفتارست و قامت و ان چه گفتار و قیامت

کان که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد
هوش من دانی که بردست آن که صورت می نگارد
وان که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
بیخس اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد
کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
تا گلت در پا بریزد و ارغوان بر سر بیارد
چند خواهی گفت سعدی طیبیات آخر ندارد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود

دلی عجب نبود گر بسوخت کتش تیز

تویی که گر بخرامد درخت قامت تو

دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست

کمند شوق کشانم به صلح باز آرد

اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

چه جای موم که پولاد در گداز آرد

ز رشک سرو روان را به اهتزاز آرد

مگر کسی ز توام مزدهای فراز آرد

چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
که سوز عشق سخن‌های دلنواز آرد

اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد
به خواب درنرود پادشا چه غم دارد
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد
چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد
تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد
تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد
تو را که هر چه مرادست می‌رود از پیش
تو پادشاهی گر چشم پاسبانان همه شب
خطاست این که دل دوستان بیازاری
امیر خوبان آخر گدای خیل توایم
بکی العذول علی ماجری لا جفانی
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را
قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفتست
بلای عشق عظیمست لا ابالی را
جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را

جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
به نقد اندر بهشتت آن که یاری مهربان دارد
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
به جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
دهل را کاندرون بادست ز انگشتی فغان دارد
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد
به تنها ملک می‌راند که منظوری نهان دارد

غلام آن سبک روح که با من سر گران دارد
غلام آن سبک روح که با من سر گران دارد
مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را
محبت با کسی دارم کز او باخود نمی‌آیم
نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی
به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
به پای سرو در افتاده‌اند لاله و گل
نشان راه سلامت ز من مپرس که عشق
گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو
دگر سر من و بالین عافیت هیهات
به هرزه در سر او روزگار کردم و او
مگر به درد دلی باز مانده‌ام یا رب
به زیر بار تو سعدی چو خر به گل در ماند

که راحت دل امیدوار من دارد
مگر شمایل قد نگار من دارد
زمام خاطر بی اختیار من دارد
طراوت گل و بوی بهار من دارد
بدین هوس که سر خاکسار من دارد
فراغت از من و از روزگار من دارد
کدام دامن همت غبار من دارد
دلنت نسوزد که بیچاره بار من دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد
هر آن ناظر که منظوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را
میان عارفان صاحب نظر نیست
اگر سیمرغی اندر دام زلفی
طیب ما یکی نامهربانست
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

چراغ دولتش نوری ندارد
که میل امروز با حوری ندارد
که پنهان شوق مذکوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
بماند تاب عصفوری ندارد
که گویی هیچ رنجوری ندارد
فغان از دست زنبوری ندارد

آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد
آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مر است
من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل

الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
زنده آنست که با دوست وصالی دارد
گر تو را از من و از غیر ملالی دارد
حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
با کسی حال توان گفت که حالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

حاصل آنست که سودای محالی دارد
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند
ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر
علت آنست که وقتی سخنی می گوید
حجت آنست که وقتی کمری می بندد
ای که گفתי مرو اندر پی خون خواره خویش
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود
سعدیا کشتی از این موج به در نتوان برد

نه دل من که دل خلق جهانی دارد
هر که در خانه چنو سرو روانی دارد
باری آن بت بپرستند که جانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ور نه معلوم نبودی که دهانی دارد
ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد
که نه بحر نیست محبت که کرانی دارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو
بگریست چشم ابر بر احوال زار من
گفتم لب تو را که دل من تو برده ای
سودا میز که آتش غم در دل تو نیست
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت
جز چشم تو که فتنه قتال عالمست
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست

باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد
وان گه ز دست هجر تو چندین جفا که برد
جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد
گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
ما را غم تو برد به سودا تو را که برد
باز اتفاق وصل تو گویست تا که برد
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد
آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد
شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن

ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می برد
گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می برد

کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می برد
چون خارپشتم گویا سوزن در اعضا می برد
دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد
کخر نداند بیش از این یا می کشد یا می برد
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد
من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می برد
دیوانگان عشق را دیگر به سودا می برد
سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا می برد

صد کاروان عالم اسرار بگذرد
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
در دیست در دلم که ز دیوار بگذرد
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
الا دمی که در نظر یار بگذرد
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
گر محتسب به خانه خمار بگذرد
کان جا طریق نیست که اغیار بگذرد

وان چه تیرست که در جوشن جان می گذرد
عمر ضایع مکن ای دل که جهان می گذرد
گر بداند که چه بر خلق نهان می گذرد
بر ما ای زمانی که زمان می گذرد
صورت حال من از شرح و بیان می گذرد

من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان
بر تاس در بر می کنم یک لحظه بی اندام او
بسیار می گفتم که دل با کس نپیوندم ولی
دل برد و تن در داده ام ور می کشد استاده ام
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش و عده ای
حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
هر کو نصیحت می کند در روزگار حسن او
وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
مست شراب و خواب و جوانی و شاهی
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
گفتم به گوشه ای بنشینم چو عاقلان
گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش
بازار حسن جمله خوبان شکسته ای
غایب مشو که عمر گران مایه ضایعست
آسایشست رنج کشیدن به بوی آنک
ترسم که مست و عاشق و بی دل شود چو ما
سعدی به خویشتن نتوان رفت سوی دوست

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد
کیست آن فتنه که با تیر و کمان می گذرد
آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک

تا دگر باد صبایی به چمن باز آید
آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای

عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد
دود آنست که وقتی به زبان می‌گذرد

کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد
کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد
سرو اگر نیز تحول کند از جای به جای
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان
کام از او کس نگرفتست مگر باد بهار
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهدبازی

تشنه جان می‌دهد و ماه معین می‌گذرد
نتوان گفت که زیباتر از این می‌گذرد
یا مه چارده یا لعبت چین می‌گذرد
که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد
کفتابست که بر اوج برین می‌گذرد
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد
گو حذر کن که هلاک دل و دین می‌گذرد
با گمان اتم و گر خود به یقین می‌گذرد
پادشاهیست که بر ملک یمین می‌گذرد
شاهد آنست که بر گوشه نشین می‌گذرد

انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد
انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری
تا کوه گرفتم ز فراق مژه‌های آب
زنهار که از دمدمه کوس رحیلت
باران به بساط اول این سال بیارید
تا در نظرت باد صبا عذر بخواد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
از دامن که تا به در شهر بساطی
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی

زیرا که نه روییست کز او صبر توان کرد
کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
چون رایت منصور چه دل‌ها خفقان کرد
ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
سلطان صبا پرزر مصریش دهان کرد
از سیزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

باد آمد و بوی عنبر آورد

بادام شکوفه بر سر آورد
با آن همه خار سر در آورد
قاصد که پیام دلبر آورد
او نافه مشک اذفر آورد
بوی گلی از تو خوشتر آورد
نشید که هیچ مادر آورد
روزی به نماز دیگر آورد
هر قطره که خورد گوهر آورد
شور از متمیزان بر آورد
در عهد تو هر که دختر آورد

باد آمد و بوی عنبر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل

تا پای مبارکش ببوسم

ما نامه بدو سپرده بودیم

هرگز نشنیده‌ام که بادی

کس مثل تو خوب روی فرزندان

بیچاره کسی که در فراق

سعدی دل روشنست صدف وار

شیرینی دختران طبع

شاید که کند به زنده در گور

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

مرده دلست آن که هیچ دوست نگیرد
شمع دلش را ز شاهی نگزیرد
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
هر که بدین صورتش کشند نمیرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفایست

طالب عشقی دلی چو موم به دست آر

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد

کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
که گر به خنده در آیی جهان شکر گیرد
به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد
خیالت از در و بامم به عنف درگیرد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن

چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده در آی

به خسته برگذری صحتش فراز آید

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست

دو چشم مست تو شهری به غمزه‌ای ببرند

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم

مکن که روز جمالت سر آید از سعدی

شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد
دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر
همی‌گدازم و می‌سازم و شکیباییست
وجود خسته من زیر بار جور فلک
رواست گر نکند یار دعوی یاری
چه باشد از به وفا دست گیردم یک بار
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز

طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
که جان من دل از این کار بر نمی‌گیرد
که پرده از سر اسرار بر نمی‌گیرد
جفای یار به سر بار بر نمی‌گیرد
چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد
گرم ز دست به یک بار بر نمی‌گیرد
طمع از وعده دیدار بر نمی‌گیرد

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد
کسی به عیب من از خویشتن نپردازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی
نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی
چنین پسر که تویی راحت روان پدر
کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ
درخت میوه مقصود از آن بلندترست
مسلمش نبود عشق یار آتشروی
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ
خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی

که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
سزد که مادر گیتی به روی او نازد
چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد
کدام سرو که با قامتت سر افرازد
که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد
مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
دیدار دلفروزش در پایم از غوان ریخت

دریای آتشینم در دیده موج خون زد
بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد
گفتار جان فزایش در گوشم از غنون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
آن کس که دلی دارد آراسته معنی
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا
بی بخت چه فن سازم تا برخوردارم از وصلت
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی
تا دل به تو پیوستم راه همه دربستم
سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز

به حدیث در نیایی که لبث شکر نریزد
به حدیث در نیایی که لبث شکر نریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
دل از غمت زمانی نتواند ار ننالد
که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان
در رست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
آه اگر دست دل من به تمنا نرسد
غم هجران به سویتتر از این قسمت کن
سروبالای منا گر به چمن برگذری
چون تویی را چو منی در نظر آید هیهات

هر جا که عاقلی بود این جا دم از جنون زد
دست محبت آن جا خرگاه عشق چون زد
هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی‌مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
ور روی بگردانی در دامن آویزد

نچمی که شاخ طوبی به ستیزه برنریزد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
مژه یک دم آب حسرت نشکبید ار نریزد
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
چه کند به دامنی در که به دوست برنریزد

یا دل از چنبر عشق تو به من وانرسد
کاین همه درد به جان من تنها نرسد
سرو بالای تو را سرو به بالا نرسد
که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد

ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود
سعیدیا کنگره وصل بلندست و هر آنک

ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد
بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
خار بردارم اگر دست به خرما نرسد
پای بر سر نهد دست وی آن جا نرسد

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد
از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد
به گرد پای سمنش نمی رسد مشتاق
همه خطای منست این که می رود بر من
بیا که گر به گریبان جان رسد دستم
که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
ز هر نبات که حسنی و منظری دارد
چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند
رسید ناله سعیدی به هر که در آفاق

وزان که خون دلم ریخت تا به تن چه رسد
که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد
ز دست خویشتم تا به خویشتن چه رسد
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که آب گل ببرد تا به یاسمن چه رسد
فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد
به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد
میان این همه خواهندگان به من چه رسد
و گر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
که در آموختش این لطف و بلاغت کان روز
شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت
عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین
پر نشد چون صدف از لولو لالا دهنی
سعیدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست

آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد
بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد
مردم از عقل به دربرد که او دانا شد
چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
جفای پرده درانم تفاوتی نکند
مراد خاطر ما مشکست و مشکل نیست
به اختیار قضای زمان بباید ساخت
و گر به دست نگارین دوست کشته شویم
به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
نگارخانه چینی که وصف می‌گویند
چنین غزال که وصفش همی‌رود سعدی

زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
همین بسست که او غمگسار ما باشد
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
وزین جهت شرف روزگار ما باشد
اگر عنایت او پرده دار ما باشد
اگر مراد خداوندگار ما باشد
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد
میان عالمیان افتخار ما باشد
و گر قبول کنی کار کار ما باشد
نه ممکنست که مثل نگار ما باشد
گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

شورش بلبلان سحر باشد

شورش بلبلان سحر باشد

تیرباران عشق خوبان را

عاشقان کشتگان معشوقند

همه عالم جمال طلعت اوست

کس ندانم که دل بدو ندهد

آدمی را که خارکی در پای

گو ترش روی باش و تلخ سخن

عاقلان از بلا بپرهیزند

پای رفتن نماند سعدی را

خفته از صبح بی‌خبر باشد

دل شوریدگان سپر باشد

هر که زندهست در خطر باشد

تا که را چشم این نظر باشد

مگر آن کس که بی‌بصر باشد

نرود طرفه جانور باشد

زهر شیرین لبان شکر باشد

مذهب عاشقان دگر باشد

مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد

شب عاشقان بی‌دل چه شبی دراز باشد

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت
ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت
به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بیوشم
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد

گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت
چون مرا عشق تو از هر چه جهان بازاستد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست
هر کسی را ز لبث خشک تمنایی هست
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری

پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت

گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم

به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم

به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که محب صادق آنست که پاکباز باشد
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
به کدام دوست گویم که محل راز باشد
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

می‌برم جور تو تا وسع و توانم باشد

ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد

جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

من خود این بخت ندارم که زبانه باشد

سر این دارم اگر طالع آنم باشد

به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد

که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد

گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد

که مه را بر زمین ببینند و مه بر آسمان باشد
میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
لیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
میانت را و مویت را اگر صد ره بییمایی
به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی

سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
نه جماد مرده کان را خبر از صبا نباشد
به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد
چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
که به روز تیرباران سپر بلا نباشد
تو که خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد
چو معاملات ندارد سخن آشنا نباشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
نظر خدای بینان طلب هوا نباشد
همه وقت عارفان را نظرست و عامیان را
به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی
اگر ت سعادتی هست که زنده دل بمیری
به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی
اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم
نه حریف مهربانست حریف سست پیمان
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن

در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
وین شاهی و شنگی در ماه و خور نباشد
با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد
هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد
در پایه جمادست او جانور نباشد
ور نه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد
جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
با کاروان مصری چندین شکر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم
ما را نظر به خیرست از حسن ماه رویان
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس

بر عنالیب عاشق گر بشکنی قفس را
تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من
دل می برد به دعوی فریاد شوق سعدی
تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد

از ذوق اندرونش پروای در نباشد
شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد
الا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد

تا حال منت خبر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم

آیین وفا و مهربانی در

گویند نظر چرا نبستی

ای خواجه برو که جهد انسان

این شور که در سرست ما را

بیچاره کجا رود گرفتار

چون روی تو دلفریب و دلبند

در پارس چنین نمک ندیدم

گر حکم کنی به جان سعدی

در کار منت نظر نباشد

دیگر چه کنیم اگر نباشد

در شهر شما مگر نباشد

تا مشغله و خطر نباشد

با تیر قضا سپر نباشد

وقتی برود که سر نباشد

کز کوی تو ره به در نباشد

در روی زمین دگر نباشد

در مصر چنین شکر نباشد

جان از تو عزیزتر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

مکن ار چه می توانی که ز خدمتم برانی

به رخت نشسته بودم که نظر کنی به حالم

همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند

نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت

قمری که دوست داری همه روز دل بر آن نه

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او

که نه در تو بازماند مگرش بصر نباشد

که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد

نزنند سائلی را که دری دگر نباشد

نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد

مژه‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد

من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد

نظری که سر نیازی ز سر نظر نباشد

که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد

سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را
عجیبت پیش بعضی که ترست شعر سعدی

چو به ممنی رسیدی دگرت سفر نباشد
ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه به کنجی
ای دوست بر آور دری از خلق به رویم
می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
سهلست به خون من اگر دست بر آری
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار
وان سرو که گویند به بالای تو باشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
هر پای که در خانه فرورفت به کنجی
عطار که در عین گلابست عجب نیست
مردم همه دانند که در نامه سعدی
جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست

تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد
الا به سر خویشنتت کار نباشد
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
مه را لب و دندان شکر بار نباشد
هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد
صوفی نپسندند که خمار نباشد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مشکیست که در کلبه عطار نباشد
کان یار نباشد که وفادار نباشد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
از دیده من پرس که خواب شب مستی
گر دست به شمشیر بری عشق همانست

یاری که تحمل نکند یار نباشد
بسیار مگویند که بسیار نباشد
گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
کان جا که ارادت بود انکار نباشد

از من مشنو دوستی گل مگر آن گاه
مرغان قفس را المی باشد و شوقی
دل آینه صورت غیبست ولیکن
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد
آن را که بصارت نبود یوسف صدیق

کم پای برهنه خبر از خار نباشد
کن مرغ نداند که گرفتار نباشد
شرطست که بر آینه زنگار نباشد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد
جایی بفرود شد که خریدار نباشد

تو را نادیدن ما غم نباشد
تو را نادیدن ما غم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
عجب گر در چمن برپای خیزی
مبادا در جهان دلتنگ رویی
من اول روز دانستم که این عهد
که دانستم که هرگز سازگاری
مکن یارا دلم مجروح مگذار
بیا تا جان شیرین در تو ریزم
نخواهم بی تو یک دم زندگانی
نظر گویند سعدی با که داری
حدیث دوست با دشمن نگویم

که در خیلت به از ما کم نباشد
ولیکن چون تو در عالم نباشد
که سرو راست پیشت خم نباشد
که رویت بیند و خرم نباشد
که با من می‌کنی محکم نباشد
پری را با بنی آدم نباشد
که هیچم در جهان مرهم نباشد
که بخل و دوستی با هم نباشد
که طیب عیش بی همدم نباشد
که غم با یار گفتن غم نباشد
که هرگز مدعی محرم نباشد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی
لعلست یا لبانت قندست یا دهانت
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی
گر جان نازنیش در پای ریزی ای دل

ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
حقا که در دهانش این انگبین نباشد
با یار مهربانت باید که کین نباشد
در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زان که دیگری را بر ما همی‌گزیند
عشقتش حرام بادا بر یار سروبالا
سعدی به هیچ علت روی از تو برنیچد

گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد
تردامنی که جانش در آستین نباشد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

اگر سروی به بالای تو باشد
اگر سروی به بالای تو باشد
و گر خورشید در مجلس نشیند
و گر دوران ز سر گیرند هیئات
که دارد در همه لشکر کمانی
مبادا ور بود غارت در اسلام
برای خود نشاید در تو پیوست
دو عالم را به یک بار از دل تنگ
یک امروزست ما را نقد ایام
خوشست اندر سر دیوانه سودا
سر سعدی چو خواهد رفتن از دست

نه چون بشن دلارای تو باشد
نپندارم که همتای تو باشد
که مولودی به سیمای تو باشد
که چون ابروی زیبای تو باشد
همه شیراز یغمای تو باشد
همی‌سازیم تا رای تو باشد
برون کردیم تا جای تو باشد
مرا کی صبر فردای تو باشد
به شرط آن که سودای تو باشد
همان بهتر که در پای تو باشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
بسیار زبونی‌ها بر خویش روا دارد
زین سان که وجود توست ای صورت روحانی
گر جمله صنم‌ها را صورت به تو مانستی
با آن که اسیران را کشتی و خطا کردی
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
هر کو به همه عمرش سودای گلی بودست
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی

ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی‌باشد
داند که چرا بلبل دیوانه همی‌باشد
الا به کسی گویی کو را المی باشد

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی‌باشد
 دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت
 ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری
 پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
 چو نتوان ساخت بی رویت بیاید ساخت با خویت
 مرو هر سوی و هر جاگه که مسکینان نیند آگه
 جهانی در پیت مفتون به جای آب گریان خون
 همه شب می‌پزم سودا به بوی وعده فردا
 چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل
 چو شمس‌ت خاطر رفتن بجز تنها نمی‌باشد
 مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمی‌باشد
 که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد
 عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد
 که ما را از سر کویت سر دروا نمی‌باشد
 نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد
 عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد
 شب سودای سعدی را مگر فردا نمی‌باشد
 ولیکن با تو آهن دل دم گیرا نمی‌باشد

مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد
 مرا به عاقبت این شوخ سیمتن بکشد
 به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
 اگر خود آب حیاتست در دهان و لبش
 گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند
 مرا که قوت کاهی نه کی دهد ز نهار
 کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
 به شرع عابد اوئان اگر بیاید کشت
 به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
 به یک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
 به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
 به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
 مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
 و گر گریخت خیالش به تاختن بکشد
 بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
 به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد
 مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد
 عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
 مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
 تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
 کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
 سروبالای منا گر چون گل آبی به چمن
 روی تاجیکانه‌ات بنمای تا داغ حبش

شهد ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنت
خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست
سعدیا دم درکش ار دیوانه خواندنت که عشق

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
زیبید اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زخم
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری

امروز در فراق تو دیگر به شام شد
امروز در فراق تو دیگر به شام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
تنها نه من به دانه خالت مقیدم
گفتم یکی به گوشه چشمت نظر کنم
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب
نامم به عاشقی شد و گویند توبه کن
از من به عشق روی تو می زاید این سخن
ابنای روزگار غلامان به زر خرد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام

فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد
ساحر چشمت به مقناطیس زیبایی کشد
باش تا گردش قضا پرگار مینایی کشد
گر چه از صاحب دلی خیزد به شیدایی کشد

نقد امید عمر من در طلب وصل شد
این به چه زبردست گشت آن به چه پایمال شد
بوالعجب آن که خون من بر تو چرا حلال شد
بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
آن که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
کتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
کونه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد

ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
این دانه هر که دید گرفتار دام شد
چشم دور بماند و زیادت مقام شد
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد
این بار در کمند تو افتاد و رام شد
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
همچنان عاشق نباشد و بر صادق نباشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید
سود بازرگان دریا بی‌خطر ممکن نگردد
برگ چشم می‌نخوشد در زمستان فراقت
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می‌گذارد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد
دوش بی روی تو آتش به سرم بر می‌شد
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
چون شب آمد همه را دیده بیار آمد و من
آن نه می‌بود که دور از نظرت می‌خوردم
از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم
چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی
هوش می‌آمد و می‌رفت و نه دیدار تو را
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت
گویی آن صبح کجا رفت که شب‌های دگر
سعیدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
سجاده نشینی که مرید غم او شد

یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بیوشد
هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
ور حریف مجلس را زهر فرمایی بنوشد
گل به دستت خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
وین عجب کاندر زمستان برگ‌های تر بخوشد
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

و آبی از دیده می‌آمد که زمین تر می‌شد
همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد
گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد
خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد
پیش چشم در و دیوار مصور می‌شد
مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد
می‌بدیدم نه خیالم ز برابر می‌شد
گاه چون مجمره‌ام دود به سر بر می‌شد
نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد
ور نه هر شب به گریبان افق بر می‌شد

غلغل ز گل و لاله به یک بار برآمد
زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
و آتش به سر غنچه گلنار برآمد
آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
بر خاک چو من بی‌دل و دیوانه نشاندش
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد
بخت پیروز که با ما به خصومت می‌بود
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت
باور از بخت ندارم که به صلح از در من
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو بیال
تا به تماشای باغ میل چرا می‌کند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
این که سرش در کمند جان به دهانش رسید

از چله میان بسته به زنار برآمد
اندر نظر هر که پری وار برآمد
دیبای جمال تو به بازار برآمد
آن کام میسر شد وین کار برآمد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

راست گویی به تن مرده روان باز آمد
بامداد از در من صلح کنان باز آمد
باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
آن بت سنگ دل سخت کمان باز آمد
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
که به سودای تو از هر که جهان باز آمد
کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

گرم ببود آفتاب خیمه به رویش ببند
ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
هر که به خیلش درست قامت سرو بلند
قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند
سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
می‌نکند التفات آن که به دستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست

با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند
آن را که غمی چون غم من نیست چه داند
وقتست اگر از پای درآیم که همه عمر
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد
ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
شیرین ننماید به دهانش شکر وصل
گر بار دگر دامن کامی به کف آرم
ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان
فریاد که گر جور فراق تو نویسم
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
زنهار که خون می‌چکد از گفته سعدی

کز شوق توام دیده چه شب می‌گذراند
باری نکشیدم که به هجران تو ماند
کاندوه دل سوختگان سوخته داند
ور بند نهی سلسله در هم گسلاند
در آتش سوزنده صبوری که تواند
وین گریه نه آبیست که آتش بنشانند
تا بر سر صبر من مسکین ندواند
آن را که فلک زهر جدایی نچشانند
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهند
کاندل دل من حسرت روی تو بماند
گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند
هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

آن سرو که گویند به بالای تو ماند
آن سرو که گویند به بالای تو ماند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
زنهار که چون می‌گذری بر سر مجروح
بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز
هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت
امروز چه دانی تو که در آتش و آیم
آنان که ندانند پریشانی مشتاق
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند

هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
وز وی خیرت نیست که چون می‌گذراند
همخانه من باشی و همسایه نداند
دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
چون خاک شوم باد به گوشت برساند
گویند که نالیدن بلبل به چه ماند
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنه نوحاسته از جای
در حسرت آنم که سر و مال به یک بار
سعدی تو در این بند بمیری و نداند

کسی که روی تو دیدست حال من داند
کسی که روی تو دیدست حال من داند
مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد
اگر به دست کند باغبان چنین سروی
چه روزها به شب آورد جان منتظرم
به چند حيله شبی در فراق روز کنم
جفا و سلطنتت می رسد ولی میسند
به دست رحمتم از خاک آستان بردار
چه حاجتست به شمشیر قتل عاشق را
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد

دلم خیال تو را ره نمای می داند
دلم خیال تو را ره نمای می داند
ز درد روبه عشقت چو شیر می نالم
ز فرقت تو نمی دانم ایچ لذت عمر
بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت
به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت
خط سبز و لب لعلت به چه مانده کنی

برخیزد و خلقی متحیر بنشانند
در دامنش افشانم و دامن نفشانند
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند
که آدمی که تو ببیند نظر بپوشاند
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشانند
به بوی آن که شبی با تو روز گرداند
و گر نبینمت آن روز هم به شب ماند
که گر سوار بر اند پیاده در ماند
که گر بیفکنیم کس به هیچ نستاند
حدیث دوست بگویش که جان بر افشانند
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

جز این طریق ندانم خدای می داند
اگر چه همچو سگم هرزه لای می داند
به چشمهای کش دلربای می داند
کجا رود که هم آن جای جای می داند
که چاره در غم تو های های می داند

عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
من بگویم به لب چشمه حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل
هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد
نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد
تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی
هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست

روزگارم به سر زلف پریشان ماند
تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند
زینهار از دل سختش که به سندان ماند
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
من چنان زار بگرم که به باران ماند
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

حسن تو دایم بدین قرار نماند
حسن تو دایم بدین قرار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین
عاقبت از ما غبار ماند زنهار
پار گذشت آن چه دیدی از غم و شادی
هم بدهد دور روزگار مرادت
سعدی شوریده بی قرار چرایی
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست

مست تو جاوید در خمار نماند
خاطر بلبل که نوبهار نماند
تا به قیامت بر او نگار نماند
تا ز تو بر خاطری غبار نماند
بگذرد امسال و همچو پار نماند
ور ندهد دور روزگار نماند
در پی چیزی که برقرار نماند
بل چو قضا آید اختیار نماند

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال
برده بر عییم بیوشیدند و دامن بر گناه
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر به مهر
ور نگفتندی چه حاجت کب چشم و رنگ روی

من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند
جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته اند
یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
حال سرگردانی آدم به رضوان گفته اند
آن چه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند
ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته اند

بیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

بلبلان را در سماع آورده‌اند
هوش میخواران مجلس برده‌اند
تا چه بی هوشانه در می‌کرده‌اند
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
خام طبعان همچنان افسرده‌اند
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
کاین گروه زندگان دل مرده‌اند
از سلحداران خار آزرده‌اند
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

کرام جان و انس دل و نور دیده‌اند
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
لیکن به زیر سایه طوبی چریده‌اند
کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند
کز لوله‌های چشمه کوثر مکیده‌اند
نادر رسد که میوه اول رسیده‌اند
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند
وین خط‌های سبز چه موزون کشیده‌اند
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند

بیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تو را
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
ساقیان لابلالی در طواف
جرع‌های خوردیم و کار از دست رفت
ما به یک شربت چنین بیخود شدیم
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خیمه بیرون بر که فراشان باد
زندگانی چیست مردن پیش دوست
تا جهان بودست جماشان گل
عاشقان را کشته می‌بینند خلق

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
لطف آیت‌یست در حق اینان و کبر و ناز
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
پندارم آهوان تتارند مشک ریز
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
آب حیات در لب اینان به ظن من
دست گدا به سیب زرخدان این گروه
گل برچنند روز به روز از درخت گل
عذرت هندوی بت سنگین پرست را
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند
بر استوای قامتشان گویی ابروان

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ
ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی
گر شاهدان نه دینی و دین می‌برند و عقل
نادر گرفت دامن سودای وصلشان
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست
مثال راکب دریاست حال کشته عشق
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند
آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند

سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند
کاین ممنان به سحر چنین بگرویده‌اند
کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند
کشفندگان عشق گریبان دریده‌اند
مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند
بسیار درفتاده و اندک رهیده‌اند
نشیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند
مردان چه جای خاک که بر خون طپیده‌اند

جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
به ترک بار بگفتند و خویشان رستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند
که ره به عالم دیوانگان ندانستند

تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای گل از دور به حسرت دیدن
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
بیم آنست دمام که برآرم فریاد
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز
رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست
سعدی از دست تو از پای درآید روزی

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند
کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند
مرض عشق نه در دیست که می‌شاید گفت
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند
مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
تا گل روی تو دیدم همه گل‌ها خارند
آن که گویند به عمری شب قدری باشد
دامن دولت جاوید و گریبان امید
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی

تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
ما ز جورتم سر فکرت به گریبان تا چند
خوردن خون دل خلق به دستان تا چند
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

تا دگر بار که ببند که به ما پیوندند
خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنندند
عاقبت روز جدایی پس پشت افکنند
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنندند
جرم صاحب نظر آنست که دل می‌بندند
با طبیبان که در این باب نه دانشمندند
که در این مرحله بیچاره اسیری چندند
مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند
شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خند

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند
مگر آنست که با دوست به پایان آرند
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
خواب می‌گیرد و شهری ز غمت بیدارند
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم الله که خیالی ز تتم بیش نماند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند
شاید این طلعت میمون که به فالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
غالب آنست که مرغی چو به دامی افتاد
عشق لیلی نه به اندازه هر مجنون نیست
دوستی با تو حرامست که چشمان کشت
خرما دور وصالی و خوشا درد دلی
حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
و گر به خشم برانی طریق رفتن نیست
به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی
هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد
روا بود همه خوبان آفرینش را
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
به چند سال نشاید گرفت ملکی را
خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد
کم از مطالعه‌ای بوستان سلطان را
وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی

بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
باغ طبیعت همه مرغان شکرگفتارند
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند
این همه میل که با دانه خالش دارند
نه حریفی که توقع به وصالش دارند
تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند
مگر آنان که سر ناز و دلالتش دارند
خون عشاق بریزند و حلالش دارند
که به معشوق توان گفت و مجالش دارند
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند
اگر چه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر
غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن
تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق
رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست
مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست
نشان من به سر کوی می‌فروشان ده
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار
مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد
به خونبهای منت کس مطالبت نکند
طریق ما سر عجزست و آستان رضا

آفتاب از کوه سر بر می‌زند

آفتاب از کوه سر بر می‌زند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش

دست و ساعد می‌کشد درویش را

یاسمین بویی که سرو قامتش

روی و چشمی دارم اندر مهر او

هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند
که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند
کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
دو خصلتند که با یک دگر نیامیزند
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

گرفتگان ارادت به جور نگریزند
اگر فروگسلانند در که آویزند
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند
که نیک نامی و مستی به هم نیامیزند
هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند
رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

ماه روی انگشت بر در می‌زند

هر زمانی صید دیگر می‌زند

تا نینداری که خنجر می‌زند

طعنه بر بالای عرعر می‌زند

کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند

عشق را پیشانیی باید چو میخ
انگبین رویان نترسند از مگس
در به روی دوست بستن شرط نیست
سعدیا دیگر قلم پولاد دار

تا حبیبش سنگ بر سر میزند
نوش میگیرند و نشتر میزنند
ور ببندی سر به در بر میزند
کاین سخن آتش به نی در میزند

بلبلی بی‌دل نوایی میزند

بلبلی بی‌دل نوایی میزند

کس نمی‌بینم ز بیرون سرای

آتشی دارم که می‌سوزد وجود

گر چه دریا را نمی‌بیند کنار

فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی

آشنایان را جراحات مرهمست

حیف باشد دست او در خون من

بندهام گر بی‌گناهی می‌کشد

شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی

ناپسندیدست پیش اهل رای

محتسب گو چنگ میخواران بسوز

دود از آتش می‌رود خون از قتیل

بادپیمایی هوایی میزند
و اندرونم مرحبایی میزند
چون بر او باد صبایی میزند
غرقه حالی دست و پای میزند
سر به دیوار سرایی میزند
زان که شمشیر آشنایی میزند
پادشاهی با گدایی میزند
راضیم گر بی‌خطایی میزند
می‌فرستد یا قفایی میزند
هر که بعد از عشق رای میزند
مطرب ما خوش به تایی میزند
سعدی این دم هم ز جایی میزند

توانگران که به جنب سرای درویشند

توانگران که به جنب سرای درویشند

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان

تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید

مرا به علت بیگانگی ز خویش مران

غلام همت رندان و پاکبازانم

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی

مروتست که هر وقت از او بیندیشند
خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
که دوستان تو چندان که می‌کشی بیشند
که دوستان وفادار بهتر از خویشند
که از محبت با دوست دشمن خویشند
چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوتاه دست

که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هر چه یار کند

یار باید که هر چه یار کند

زینهار از کسی که در غم دوست

بار یاران بکش که دامن گل

خانه عشق در خراباتست

شهربند هوای نفس مباش

هر شبی یار شاهدهی بودن

قاضی شهر عاشقان باید

سر سعدی سرای سلطانت

بر مراد خود اختیار کند

پیش بیگانه زینهار کند

آن برد کاحتمال خار کند

نیک نامی در او چه کار کند

سگ شهر استخوان شکار کند

روز هشیاریت خمار کند

که به یک شاهد اختصار کند

نادر آن جا کسی گذار کند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند

زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان

خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو

زان عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو

ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان

ماست رویت یا ملک قندست لعنت یا نمک

باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری

سعدی چو شد هندوی تو هل تا پرستد روی تو

برقع افکن تا بهشت از حور زیور برکند

تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند

پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر برکند

وان گه که را پروای آن کز پای نشتر برکند

بنمای پیکر تا فلک مهر از دوپیکر برکند

واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند

کو خیمه زد پهلوی تو فردای محشر برکند

کسی که روی تو ببیند نگه به کس نکند

کسی که روی تو ببیند نگه به کس نکند

در این روش که تویی پیش هر که بازایی

چنان به پای تو در مردن آرزومندم

به مدتی نفسی یاد دوستی نکنی

ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند

که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری

که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سحر گویند حرامست در این عهد و لیک
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم
به گلستان نروم تا تو در آغوش منی
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت

دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند
که مبادا که چه دریام به ساحل نکند
بلبل ار روی تو ببیند طلب گل نکند
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

میل بین کان سروبالا می کند
میل بین کان سروبالا می کند
میل از این خوشتر نداند کرد سرو
حاجت صحرا نبود آیینه هست
غافلست از صورت زیبای او
من هم اول روز دانستم که عشق
صبر هم سودی ندارد کب چشم
گر مراد ما نباشد گو مباش
یار زیبا گر بریزد خون یار
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست
تا مگس را جان شیرین در تنست

سرو بین کاهنگ صحرا می کند
ناخوش آن میلست کز ما می کند
گر نگارستان تماشا می کند
آن که صورت های دیبا می کند
خون مباح و خانه یغما می کند
راز پنهان آشکارا می کند
چون مراد اوست هل تا می کند
زشت نتوان گفت زیبا می کند
هر ستم کان دوست با ما می کند
گرد آن گردد که حلوا می کند

سرو بلند بین که چه رفتار می کند
سرو بلند بین که چه رفتار می کند
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری

وان ماه محتشم که چه گفتار می کند
قصد هلاک مردم هشیار می کند

دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را
ما روی کرده از همه عالم به روی او
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
بیچاره از مطالعه روی نیکوان
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند
زلف او بر رخ چو جولان می‌کند
جوهری عقل در بازار حسن
آفتاب حسن او تا شعله زد
من همه قصد وصالش می‌کنم
گر نمکدان پرشکر خواهی مترس
تیر مژگان و کمان ابروش
از وفاها هر چه بتوان می‌کنم

یار با ما بی‌وفایی می‌کند

یار با ما بی‌وفایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
می‌کند با خویش خود بیگانگی
جوفروشست آن نگار سنگ دل
یار من اوباش و قلاشست و رند
ای مسلمانان به فریادم رسید
کشتی عمرم شکستست از غمش
آن چه با من می‌کند اندر زمان
سعدی شیرین سخن در راه عشق

هر گه که التفات پری وار می‌کند
وان سست عهد روی به دیوار می‌کند
خفتست او عیب مردم بیدار می‌کند
صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند
صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند
در بند او مشو که گرفتار می‌کند

مشک را در شهر ارزان می‌کند
قیمت لعش به صد جان می‌کند
ماه رخ در پرده پنهان می‌کند
وان ستمگر عزم هجران می‌کند
تلخی کان شکرستان می‌کند
عاشقان را عید قربان می‌کند
وز جفاها هر چه نتوان می‌کند

بی‌گناه از من جدایی می‌کند

جای دیگر روشنایی می‌کند

با غریبان آشنایی می‌کند

با من او گندم نمایی می‌کند

بر من او خود پارسایی می‌کند

کان فلانی بی‌وفایی می‌کند

از من مسکین جدایی می‌کند

آفت دور سمایی می‌کند

از لبش بوسی گدایی می‌کند

هر که بی او زندگانی می‌کند
هر که بی او زندگانی می‌کند
من بر آن بودم که ندهم دل به عشق
مهربانی می‌نمایم بر قدش
گر نمی‌میرد گرانی می‌کند
سروبالا دلستانی می‌کند
سنگ دل نامهربانی می‌کند
همچنان طبعم جوانی می‌کند
آب چشم ترجمانی می‌کند
با قضای آسمانی می‌کند
احتمال از ناتوانی می‌کند
چون دهانش درفشانی می‌کند
کاین همه شیرین زبانی می‌کند

دلبر پیش وجودت همه خوبان عدمند
دلبر پیش وجودت همه خوبان عدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان
هر خم از جعد پریشان تو زندان دلیست
حرف‌های خط موزون تو پیرامن روی
در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش
زین امیران ملاحظت که تو بینی بر کس
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
تو سبکیار قوی حال کجا دریابی
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

سروران بر در سودای تو خاک قدمند
خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
تا ثنابیت بگویند و دعایی بدمند
تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
که اگر قامت زیبا ننمایی بچمند
به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
چه کنند از بکشی و بنوازی خدمند
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند
نشناسی که جگرسوختگان در المند
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
یک بامداد اگر بخرامی به بوستان
تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز
یا پرده‌ای به چشم تأمل فروگذار
جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
حسن تو نادرست در این عهد و شعر من
گویی جمال دوست که ببیند چنان که اوست

کو مرهمست اگر دگران نیش می‌زنند
همچون طلسم پای خجالت به دامنند
بینی که سرو را ز لب جوی برکنند
از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند
کاینان به دل ربودن مردم معینند
یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند
صندوق سر توست نخواهم که بشکنند
من چشم بر تو و همگان گوش بر منند
الا به راه دیده سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند
شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
اهل نظرانند که چشمی به ارادت
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا
ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست
تا رای کجا داری و پروای که داری
اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند
سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت

بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
با روی تو دارند و دگر بی بصرانند
بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
کان‌ها که بمردند گل کوزه گرانند
افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند
کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند
چون می‌روی اندر طلبت جامه درانند
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

این جا شکری هست که چندین مگسانند
این جا شکری هست که چندین مگسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نکفتی
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
صد مشعله افروخته گردد به چراغی

یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند
آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
این نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت
آنان که شب آرام نگیرند ز فکر
و آنان که به دیدار چنان میل ندارند
دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

پادشاهان ملاحظت چو به نخجیر روند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو
گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
تو خطایی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب
گر رود نام من اندر دهننت باکی نیست
سعیدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند

هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد

به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی

مرا کمند می‌فکن که خود گرفتارم

چو مرغ خانه به سنگم بزن که بازیم

یکی به گوشه چشم التفات کن ما را

که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر

ز من بپرس که فتوی دهم به مذهب عشق

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا

و اینان همه قلبند که پیش تو لسانند
چون صبح پدیدست که صادق نفسانند
سوگند توان خورد که بی عقل و خسانند
حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

صید را پای ببندند و رها نیز کنند

به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند

پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند

ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

چو روی باز کنی بازت احترام کنند

لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند

نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

که پادشاهان گه گه نظر به عام کنند

حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

نظر به روی تو شاید که بردوام کنند

لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو
من از روی تو نییچم که شرط عشق آنست
به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی

غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
که روی در غرض و پشت برملام کنند
که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

نشاید که خوبان به صحرا روند
نشاید که خوبان به صحرا روند
حلالست رفتن به صحرا ولیک
نباید دل از دست مردم ربود
که بپسندد از باغبانان گل
برآرند فریاد عشق از ختا
همه سروها را ببايد خميد

همه کس شناسند و هر جا روند
نه انصاف باشد که بی ما روند
چو خواهند جایی که تنها روند
که از بانگ بلبل به سودا روند
گر این شوخ چشمان به یغما روند
که در پای آن سروبالا روند

نشاید که خوبان به صحرا روند
نشاید که خوبان به صحرا روند
حلالست رفتن به صحرا ولیک
نباید دل از دست مردم ربود
که بپسندد از باغبانان گل
برآرند فریاد عشق از ختا
همه سروها را ببايد خميد
بسا هوشمندا که در کوی عشق
بسازیم بر آسمان سلمی
نه سعدی در این گل فرورفت و بس

همه کس شناسند و هر جا روند
نه انصاف باشد که بی ما روند
چو خواهند جایی که تنها روند
که از بانگ بلبل به سودا روند
گر این شوخ چشمان به یغما روند
که در پای آن سروبالا روند
چو من عاقل آیند و شیدا روند
اگر شاهدان بر ثریا روند
که آنان که بر روی دریا روند

بسا هوشمندا که در کوی عشق
بسازیم بر آسمان سلمی
نه سعدی در این گل فرورفت و بس

چو من عاقل آیند و شیدا روند
اگر شاهدان بر ثریا روند
که آنان که بر روی دریا روند

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند
به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
اگر به بام برآید ستاره پیشانی
در گریز نبستت لیکن از نظرش
ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن
مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند
فدای جان تو گر جان من طمع داری
هزار سرو خرامان به راستی نرسد
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
مثال سعدی عودست تا نسوزانی

هزار بادیه سهلست اگر ببیمایند
دگر چه چاره که با زورمند برنایند
چو ماه عید به انگشت‌هاش بنمایند
کجا روند اسیران که بند بر پایند
فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند
غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند
به قامت تو و گر سر بر آسمان ساینند
هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

اخترانی که به شب در نظر ما آیند
اخترانی که به شب در نظر ما آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند
مردم از قاتل عمدا بگریزند به جان
تا ملامت نکنی طایفه رندان را
یعلم الله که گر آیی به تماشا روزی
دلق و سجاده ناموس به میخانه فرست
از سر صوفی سالوس دوتایی برکش
می‌ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد

پیش خورشید محالست که پیدا آیند
گر چه در چشم خلیق همه زیبا آیند
پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
که جمال تو ببینند و به غوغا آیند
مردمان از در و بامت به تماشا آیند
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
کاندر این ره ادب آنست که یکتا آیند
هر کجا خیمه زنی اهل دل آن جا آیند
خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود
تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود
چو هر چه می‌رسد از دست اوست فرقی نیست
نسیم باد صبا بوی یار من دارد

گمان میر که برآید ز خام هرگز دود
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
چو باد خواهم از این پس به بوی او پیمود

همی‌گذشت و نظر کردمش به گوشه چشم
به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
سوار عقل که باشد که پشت ننماید
پیام ما که رساند به خدمتش که رضا
شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن
شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
فتنه سامریش در نظر شورانگیز
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست
دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت به روی
گر خاک پای دوست خداوند شوق را
شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشد
یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج
مشتاق را که سر برود در وفای یار
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد

که یک نظر بر بایم مرا ز من بر بود
دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
رضای توست گرم خسته داری ار خشنود
دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود
وان همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
نفس عیسویش در لب شکرخا بود
یار بت پیکر مه روی ملک سیما بود
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
در دیدگان کشند جلای بصر بود
یار عزیز جان عزیزش سپر بود
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
آن روز روز دولت و روز ظفر بود
آن را که جان عزیز بود در خطر بود
او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
دانی که آه سوختگان را اثر بود

مرا راحت از زندگی دوش بود
مرا راحت از زندگی دوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق
نگویم می لعل شیرین گوار
ندانستم از غایت لطف و حسن
به دیدار و گفتار جان پرورش
نمی‌دانم این شب که چون روز شد
مذن غلط کرد بانگ نماز
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست
به خوابش مگر دیده‌ای سعدیا
مبادا که گنجی ببیند فقیر

که آن ماه رویم در آغوش بود
که دنیا و دینم فراموش بود
که زهر از کف دست او نوش بود
که سیم و سمن یا بر و دوش بود
سراپای من دیده و گوش بود
کسی باز داند که باهوش بود
مگر همچو من مست و مدهوش بود
نماند آن تحمل که سرپوش بود
زبان درکش امروز کان دوش بود
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن
پندارم آن که با تو ندارد تعلق
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم
بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود
کان جا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
بگذار تا کنار و برت مشک بو بود
نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود
گم کرده دل هرآینه در جست و جو بود
چون ناله کسی که به چاهی فرو بود
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من
به وفای تو که گر خشت زنند از گل من
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
عجبست آن که تو را دید و حدیث تو شنید
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود
آن دوست که ما را به ارادت نظری هست
من بعد حکایت نکم تلخی هجران
رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند
گویم قمری بود کس از من نپسندد
آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی
در عالم وصفش به جهانی برسیدم
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست
سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست

سر نه چیزست که شایسته پای تو بود
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
که نه آن ذره معلق به هوای تو بود
هیچ کس می‌نپسندم که به جای تو بود
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خاصه دردی که به امید دواى تو بود
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

کو را به سر کشته هجران گذری بود
با او مگر او را به عنایت نظری بود
کان میوه که از صبر برآمد شکری بود
گویی که در آن نیم شب از روز دری بود
باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
با او نتوان گفت وجود دگری بود
در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود
کان دل بر بودند که صبرش قدری بود

مجنون از آستانه لیلی کجا رود
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
ای هوشیار اگر به سر مست بگذری
ما چون نشانه پای به گل در بمانده‌ایم
ای آشنای کوی محبت صبور باش
سعدی به در نمی‌کنی از سر هوای دوست

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
دلی از سنگ بیاید به سر راه وداع
چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست
سهل بود آن که به شمشیر عتابم می‌کشت
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
گر همه عمر ندادست کسی دل به خیال
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست
هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق

قارون اگر به خیل تو آید گدا رود
چون می‌رود ز پیش تو چشم از قفا رود
کاین پای لایقست که بر چشم ما رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
عیش مکن که بر سر مردم قضا رود
خضم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
در پات لازمست که خار جفا رود

وان چنان پای گرفتست که مشکل برود
تا تحمل کند آن روز که محمل برود
که اگر راه دهم قافله بر گل برود
همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود
چون بیاید به سر راه تو بی‌دل برود
پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
حیف باشد که همه عمر به باطل برود
مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

یار با یار سفرکرده به تنها نرود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
کان که جایی به گل افتاد دگر جا نرود
به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

به سر خار مغیلان بروم با تو چنان
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ
گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست
باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند
همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید
هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند
سعیدیا بار کش و یار فراموش مکن

هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود
آن که در دامنش آویخته باشد خاری
سفر قبله درازست و مجاور با دوست
گر بیارند کلید همه درهای بهشت
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
صفت عاشق صادق به درستی آنست
به نصیحتگر دل شیفته می‌باید گفت
به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق
عشق را عقل نمی‌خواست که ببند لیکن
سعیدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت

در من این عیب قدیمست و به در می‌نرود
در من این عیب قدیمست و به در می‌نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار
مرغ ملوف که با خانه خدا انس گرفت

به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود
که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود
رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
آری آن جا که تو باشی سخن ما نرود
گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود
تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود
هر که او را غم جانست به دریا نرود
مهر و امق به جفا کردن عذرا نرود

هر که مجموع نشستست پریشان نرود
هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود
روی در قبله معنی به بیابان نرود
جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود
اندروننت به گل و لاله و ریحان نرود
مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
که گرش سر برود از سر پیمان نرود
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود
نقش بر سنگ نبشتست به طوفان نرود
هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

که مرا بی می و معشوق به سر می‌نرود
کاین بلاییست که از طبع بشر می‌نرود
گر به سنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیده گریان منت می آید
من از این باز نیایم که گرفتیم در پیش
خواستیم تا نظری بنگرم و باز آیم
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس
زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی

عجب آنست کز او خون جگر می نرود
اگرم می رود از پیش اگر می نرود
گفت از این کوچه ما راه به در می نرود
گویی ابریست که از پیش قمر می نرود
هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود
کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود
چند گویی مگس از پیش شکر می نرود

سروبالایی به صحرا می رود
سروبالایی به صحرا می رود
تا کدامین باغ از او خر مترست
می رود در راه و در اجزای خاک
این چنین بیخود نرفتی سنگ دل
اهل دل را گو نگه دارید چشم
هر که را در شهر دید از مرد و زن
آفتاب و سرو غیرت می برند
باغ را چندان بساط افکنده اند
عقل را با عشق زور پنجه نیست
سعدیا دل در سرش کردی و رفت

رفتنش بین تا چه زیبا می رود
کو به رامش کردن آن جا می رود
مرده می گوید مسیحا می رود
گر بدانستی چه بر ما می رود
کان پری پیکر به یغما می رود
دل ربود اکنون به صحرا می رود
کفتابی سروبالا می رود
کدمی بر فرش دیبا می رود
کار مسکین از مدارا می رود
بلکه جانش نیز در پا می رود

ای ساربان آهسته رو کارام می رود
من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
محمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان
او می رود دامن کشان من زهر تنهایی چشان

وان دل که با خود داشتیم با دلستانم می رود
گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود
دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
بازای و بر چشم نشین ای دلستان نازنین
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطلست
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت
گر نگاهی دوست وار بر طرف ما کنی
هوش خردمند را عشق به تاراج برد
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
هر که به گل دربماند تا بنگیرند دست
چون متصور شود در دل ما نقش دوست
پرتو خورشید عشق بر همه افتد وایک
هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
یار آن حریف نیست که از در درآیدم
فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست

چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود
در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

وین چه مرا در سرست عمر در این سر شود
ور به مثل پای سعی در طلبت سر شود
زان همه آتش نگفت دود دلی برشود
گر در و دیوار ما از تو منور شود
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
همچو بتش بشکنیم هر چه مصور شود
سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود
دفتر و عطش به گوش همچو دف تر شود

تا منتهای کار من از عشق چون شود
از راه عقل و معرفتش رهنمون شود
عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
ور کوه محنتم به مثل بیستون شود

ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من
دم درکش از ملامت ای دوست زینهار
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت
چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
آن را مسلمست تماشای نوبهار
ای مفلس آن چه در سر توست از خیال گنج
سعدی در این کمند به دیوانگی فتاد

آن که نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود
آن که نقشی دیگرش جایی مصور می‌شود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان
هرگز در سر نبود اندیشه سودا و لیک
عیش‌ها دارم در این آتش که بینی دم به دم
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش
آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط
قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید
هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید

سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود
کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود
تا ز عفران چهره من لاله گون شود
رخت سرای عقل به یغما کنون شود
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
پایت ضرورتست که در مهلکی شود
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود
بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود
ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود
گر بدین مقدرات آن دولت میسر می‌شود
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود
کاندروم گر چه می‌سوزد منور می‌شود
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود
چون همی‌سوزد جهان از وی معطر می‌شود

کز گلستان صفا بوی وفایی ندמיד

آن که برگشت و جفا کرد به هیچم بفروخت
هر چه زان تلختر اندر همه عالم نبود
گر من از خار بترسم نبرم دامن گل
مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد
تشنگانان به لب ای چشمه حیوان مردند
سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی

چه سروسن آن که بالا می‌نماید
چه سروسن آن که بالا می‌نماید
که زاد این صورت منظور محبوب
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
فراغت زان طرف چندان که خواهی
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
درازای شب از ناخفتگان پرس
مرا پای گریز از دست او نیست
رها کن تا بیفتد ناتوانی
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

نگفتم روزه بسیاری نباید
نگفتم روزه بسیاری نباید
پس از دشواری آسانبست ناچار
رخ از ما تا به کی پنهان کند عید

به همه عالمش از من نتوانند خرید
گو بگو از لب شیرین که لطیفست و لذیذ
کام در کام نهنگست ببايد طلبید
مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید
که محالست که در خود نگرده هر که تو دید
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید
عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسد
چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید
چند چون ماهی بر خشک توانند طپید
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

عنان از دست دل‌ها می‌ر باید
از این صورت ندانم تا چه زاید
بینم آب در چشم من آید
ولی ترسم به عهد ما نباید
وزین جانب محبت می‌فزاید
و گر گویی کسی همدرد باید
که خواب آلوده را کوته نماید
اگر می‌بنددم و می‌گشاید
که با سرپنجگان زور آزمايد
ولیکن چون مراد اوست شاید

ریاضت بگذرد سختی سر آید
ولیکن آدمی را صبر باید
هلال آنک به ابرو می‌نماید

سرابستان در این موسم چه بندی
غلامان را بگو تا عود سوزند
که پندارم نگار سروبالا
سواران حلقه بر بودند و آن شوخ
چو یار اندر حدیث آید به مجلس
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد

به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید
به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را

ز چشم غمزده خون می‌رود به حسرت آن
بیا که دم به دمت یاد می‌رود هر چند
امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز
به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم
کنند هر کسی از حضرتت تمنایی
شکر به دست ترش روی خادمم مفرست
تو همچو کعبه عزیز او فتاده‌ای در اصل
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی
در سرای در این شهر اگر کسی خواهد

بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید
بخت باز آید از آن در که یکی چون در آید
صبر بسیار ببايد پدر پیر فلک را
این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریبید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبید

درش بگشای تا دل برگشاید
کنیزک را بگو تا مشک سایید
در این دم تهنیت گویان در آید
هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید
مغنی را بگو تا کم سراید
بلی گر گفته سعدیست شاید

جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
که او به گوشه چشم التفات فرماید
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
که گر نریزی از دیده‌ام بیالاید
به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید
خلاف همت من کز توام تو می‌باید
و گر به دست خودم زهر می‌دهی شاید
که هر که وصل تو خواهد جهان ببیماید
عنان عقل ز دست حکیم بر ببايد
چو ترک ترک نگفتی تحملت ببايد
که روی خوب نبیند به گل بر انداید

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
وین بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزدايد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
گر حالست که خون همه عالم تو بریزی
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید
چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
گر سر برود قطعا در پای نگارینش
حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید
سرهاست در این سودا چون حلقه زنان بر در
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد

فراق را دلی از سنگ سختتر باید
فراق را دلی از سنگ سختتر باید
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
اگر چه هر چه جهانت به دل خریدارند
بکش چنان که توانی که بنده را نرسد
نه زنده را به تو میلست و مهربانی و بس

پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
هر که از دوست تحمل نکند عهد نباید
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
نظری گر بر بایی دلت از کف بر باید

ور در همه باغستان سروی نبود شاید
کز تخم بنی آدم فرزندی پری زاید
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید
با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
کاین عمر نمی‌ماند و این عهد نمی‌پاید
من مستم از این معنی هشیار سری باید

مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
بیا و گر همه دشنام می‌دهی شاید
منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید
خلاف آن چه خداوندگار فرماید
که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا میخواست
توانگرا در رحمت به روی درویشان
به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالیت باد

مرو به خواب که خوابت ز چشم بر باید
مرو به خواب که خوابت ز چشم بر باید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
چه ارمانی از آن به که دوستان بینی
اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست
نه زنده را به تو می‌لست و مهربانی و بس
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو
به رگم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سر آور
گلم ز دست به دربرد روزگار مخالف
گرم حیات بماند نماید این غم و حسرت
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را
هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی
ضرورتست که روزی به کوه رفته ز دستت

چنان که هر که ببیند بر او ببخشاید
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید
مبند و گر تو ببندی خدای بگشاید
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید

گرت مشاهده خویش در خیال آید
دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌پاید
چو آفتاب بر آید ستاره ننماید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
امید هست که خارم ز پای هم به در آید
و گر نمیرد بلبل درخت گل به بر آید
چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید
ندانم آیت رحمت به طالع که بر آید
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
گلی به دست من آید چو روی تو هیهات
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت
فراق یار به یک بار بیخ صبر بکند
دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر ولی
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید
سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
گلدسته امیدی بر جان عاشقان نه
گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم
عاشق بگشتم ار چه دانسته بودم اول
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی
هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد

به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید
به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید

چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
هزار سال دگر گر چنین بهار آید
ز گلستان جمالش نصیب خار آید
هرآینه پس هر مستی خمار آید
که راضیم به نسیمی کز آن دیار آید
بهار وصل ندانم که کی به بار آید
چو بر امید وصالست خوشگوار آید
که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
بجست و در دل مردان هوشیار آید
مرا همان نفس از عمر در شمار آید
ز کار و بار جهان گر شهیست عار آید

خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
تا ره روان غم را خار از قدم برآید
آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید
کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
ور زان که غم غم توست آن نیز هم برآید
کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

امید نیست که دیگر به عقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
ترش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان
خروشم از تف سینست و ناله از سر درد
به جای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

قضا همی بردش تا به چنگ باز آید
که گر ببیند زندیق در نماز آید
که هر دم از در او چون تویی فراز آید
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
که گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید
کاروانی شکر از مصر به شیراز آید
گو تو باز آی که گر خون منت در خوردست
نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار
من خود این سنگ به جان می‌طلبیدم همه عمر
اگر این داغ جگرسوز که بر جان منست
من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هر چه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی

اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
پیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید
چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید
بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید
آن که محبوب منست از همه ممتاز آید
هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید
همه شب‌های جهان روز کند طلعت او
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
دیگری گر همه احسان کند از من بخلست
سرو از آن پای گرفتست به یک جای مقیم
بی تو گر باد صبا می‌زندم بر دل ریش

جان رفتست که با قالب مشتاق آید
گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
وز تو مطبوع بود گر همه احراق آید
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
همچنانست که آتش که به حراق آید

گر فراقت نکشد جان به وصلت بدهم
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی

تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
چه سود آب فرات آن گه که جان تشنه بیرون شد
من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مشکینت
نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
خطا گفتم به نادانی که جوری می‌کند عذرا
قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی

و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
الا ای جان به تن باز آ و گر نه تن به جان آید
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید
من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مشکینت
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید
دگر بارش بفرمایی به فرق سر دوان آید
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

که برگزشت که بوی عبیر می‌آید
که برگزشت که بوی عبیر می‌آید
نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب
ز دست رفتم و بی دیدگان نمی‌دانند
همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی رو
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
هزار جامه معنی که من بر اندازم
به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت
رسید ناله سعدی به هر که در آفاق

که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید
که زخم‌های نظر بر بصیر می‌آید
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
که خارهای مگیلان حریر می‌آید
که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید
و گر مقابله بینم که تیر می‌آید
به قامتی که تو داری قصیر می‌آید
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

آن نه عشقست که از دل به دهان می‌آید
آن نه عشقست که از دل به دهان می‌آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
کشتی هر که در این ورطه خون خوار افتاد
یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد
چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
حاش لله که من از تیر بگردانم روی
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند
سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست

تو را سرپیست که با ما فرو نمی‌آید
تو را سرپیست که با ما فرو نمی‌آید
کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
گر از حدیث تو کوتاه کنم زبان امید
گمان برند که در عودسوز سینه من
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست
بشیر بود مگر شور عشق سعدی را

آنک از جنت فردوس یکی می‌آید
آنک از جنت فردوس یکی می‌آید

وان نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید
آن که از دست ملامت به فغان می‌آید
نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید
دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید
باز بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید
که ملالم از همه خلق جهان می‌آید
لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید
که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید
که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید
بر اوفتاده مسکین چو گو نمی‌آید
بد از منست که گویم نکو نمی‌آید
که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی‌آید
بمرد آتش معنی که بو نمی‌آید
چه مجلسست کز او های و هو نمی‌آید
که پیر گشت و تغیر در او نمی‌آید

اختری می‌گذرد یا ملکی می‌آید

هر شکرپاره که در می‌رسد از عالم غیب
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او
سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست
از ما به یک نظر بستاند هزار دل
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
امروز روی یار بسی خوبتر از دیست
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر
آن دم که جعد زلف پریشان برافکند
گنجیست درج در عقین آن پسر
چشمش به تیغ غمزه خون خوار خیره کش
آتشکدست باطن سعدی ز سوز عشق
دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
هد صبری ما تولی رد عقلی ما ثنا
گلبنست آن یا تن نازک نهادش یا حریر
تهت و المطلوب عندی کیف حالی ان نا
باغ فردوسست گلبرگش نخوانم یا بهار
قل لمن بیغی فرارا منه هل لی سلوه
بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز
یکره المحبوب و صلی انتهی عما نهی

بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید
نفسی می‌رود از عمر و یکی می‌آید
هم بگیرد که دمامد یزکی می‌آید

در در میان لعل شکر بار بنگرید
پرنرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
این آبروی و رونق بازار بنگرید
عنبرفشانده گرد سمن زار بنگرید
امسال کار من بتر از پار بنگرید
این چشم مست و فتنه خون خوار بنگرید
با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
صد دل به زیر طره طرار بنگرید
بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر
آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر
حرت و المامول نحوی ما احتیالی ان هجر
جان شیرینست خورشیدش نگویم یا قمر
ام علی التقدير انی ابتغی این المفر
چشم شور انگیز بین تا نجم بینی بر شجر
یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

ور مرا عشقش به سختی کشت سهلست این قدر
دوله القی بمن القی بروحی فی الخطر
تیر بارانست یا تسلیم باید یا حذر
و التذانی فرصه ما نال الا من صبر
آبرویی نیست پیش آن آن زیبا پسر
عطفک المیاس یسعی فی بلائی لا تذر
آخر ای آرام جان در ما نظر کن یک نظر
یا کحیل الطرف لو لا انت دمی ما انحدر
طرفه می‌دارم که بی دلدار چون بردی به سر
قلت لا تسل صفار الوجه یغنی عن خبر
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق
فالتنائی غصه ما ذاق الامن صبا
دختران طبع را یعنی سخن با این جمال
لحظک القتال یغوی فی هلاکی لا تدع
آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان
یا رخیم الجسم لو لا انت شخصی ما انحنی
دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز

آمد گه آن که بوی گلزار
آمد گه آن که بوی گلزار
خواب از سر خفتگان به دربرد
ما کلبه زهد برگرفتیم
یک رنگ شویم تا نباشد
برخیز که چشم‌های مستت
وقتی صنمی دلی ربودی
یا خاطر خویشتن به ما ده
نه راه شدن نه روی بودن
هم زخم تو به چو می‌خورم زخم
من پیش نهاده‌ام که در خون
گر دنیی و آخرت بیاری
ما یوسف خود نمی‌فروشیم

منسوخ کند گلاب عطار
بیداری بلبلان اسحار
سجاده که می‌برد به خمار
این خرقة سترپوش زنار
خفتست و هزار فتنه بیدار
تو خلق ربوده‌ای به یک بار
یا خاطر ما ز دست بگذار
معشوقه ملول و ما گرفتار
هم بار تو به چو می‌کشم بار
برگردم و برنگردم از یار
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
تو سیم سیاه خود نگه دار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست
آتش آهست و دود می رودش تا به سقف
گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم
ای که به یاران غار مشتغلی دوستکام
این همه بار احتمال می کنم و می روم
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست
سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود

دولت جان پرورست صحبت آموزگار
دولت جان پرورست صحبت آموزگار
آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم
دور نباشد که خلق روز تصور کنند
مشعله ای برفروز مشغله ای پیش گیر
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
روز بهارست خیز تا به تماشا رویم
و عده که گفتی شبی با تو به روز آورم
دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی

زنده کدامست بر هوشیار

زنده کدامست بر هوشیار

عاشق دیوانه سرمست را

سر که به کشتن بنهی پیش دوست

ای که دلم بردی و جان سوختی

چون نتواند کشید دست در آغوش یار
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
چشمه چشمست و موج می زندش بر کنار
ور تو ز ما بی نیاز ما به تو امیدوار
غمزده ای بر درست چون سگ اصحاب غار
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
صبح دوم بایدت سر ز گریبان بر آر
گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار
تا بیرم از سرم زحمت خواب و خمار
نالاه موزون مرغ بوی خوش لاله زار
هر ورقی دفتر نیست معرفت کردگار
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
برق یمانی بجست گرد بماند از سوار
دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار

آن که بمیرد به سر کوی یار

پند خردمند نیاید به کار

به که بگشتن بنهی در دیار

در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ
بندی مهر تو نیابد خلاص
درد نهانی دل تنگم بسوخت
در دلم آرام تصور مکن
گر گله از ماست شکایت بگوی
بر سر پا عذر نباشد قبول
دل چه محل دارد و دینار چیست
سعدی اگر زخم خوری غم مخور

کوه احد گر تو نهی نیست بار
غرقه عشق تو نبیند کنار
لاجرم عشق نبود آشکار
وز مژه‌ام خواب توقع مدار
ور گنه از توست غرامت بیار
تا ننشینی ننشیند غبار
مدعیم گر نکنم جان نثار
فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار
شرطست جفا کشیدن از یار
من معتقدم که هر چه گویی
پیش دگری نمی‌توان رفت
عیبت نکنم اگر بخندی
شک نیست که بوستان بخندد
تو می‌روی و خبر نداری
گر پیش تو نوبتی بمیرم
جز حسرت آن که زنده گردم
گفتم که به گوشه‌ای چو سنگی
دانم که میسر م‌نگردد
سعدی نرود به سختی از پیش

خمرست و خمار و گلبن و خار
شیرین بود از لب شکر بار
از تو به تو آمدم به زنهار
بر من چو بگریم از غمت زار
هر گه که بگرید ابر آزار
و اندر عقب‌ت قلوب و ابصار
هیچم نبود گزند و تیمار
تا پیش بمیرمت دگر بار
بنشینم و روی دل به دیوار
تو سنگ درآوری به گفتار
با قید کجا رود گرفتار

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر
چون قامت کمان صفت از غم خمیده دید

کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار
یار ب ز من چه خاست که بی من نشست یار
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک
اکنون که بی‌وفایی یارت درست شد

منت منه که طرفی از این برنبت یار
در دل شکن امید که پیمان شکست یار

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
من ره نمی‌برم مگر آن جا که کوی دوست
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
ما را از درد عشق تو با کس حدیث نیست
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای

ترک رضای خویش کند در رضای یار
ببند خطای خویش و نببند خطای یار
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من سر نمی‌نهم مگر آن جا که پای یار
ما را به در نمی‌رود از سر هوای یار
ور صد درخت گل بنشانی به جای یار
یار قدیم را برسانی دعای یار
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
زان که هرگز به جمال تو در آینه وهم
وامقی بود که دیوانه عذراپی بود
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
بازگویم نه که دوران حیات این همه نیست

که من از دست تو فردا بروم جای دگر
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر
متصور نشود صورت و بالای دگر
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
گویم این نیز نهم بر سر غم‌های دگر
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور

به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
حور فردا که چنین روی بهشتی ببند
شب ما روز نباشد مگر آن گاه که تو
زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت
آن چه در غیبتت ای دوست به من می‌گذرد
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند

قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
گرش انصاف بود معترف آید به قصور
از شبستان به درآبی چو صباح از دیجور
مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور
که ندارد نظری با چو تو زیبامنظور
مست چندان که بکوشند نباشد مستور
عسلی دوزد و ز نار ببندد زنبور
نتوانم که حکایت کنم الا به حضور
من به شیرین سخنی تو به نکویی مشهور
سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

پروانه نمی‌شکبید از دور
پروانه نمی‌شکبید از دور
هر کس به تعلقی گرفتار
آن روز که روز حشر باشد
ما زنده به ذکر دوست باشیم
یا رب که تو در بهشت باشی
ما مست شراب ناب عشقیم
بیمست شراره آه مشتاق
من دانم و دردمند بیدار
آخر ز هلاک ما چه خیزد
نزدیک نمی‌شوی به صورت
از پیش تو راه رفتن نیست
سعدی چو مرادت انگبینست

ور قصد کند بسوزدش نور
صاحب نظران به عشق منظور
دیوان حساب و عرض منشور
دیگر حیوان به نفخه صور
تا کس نکند نگاه در حور
نه تشنه سلسبیل و کافور
کتش بزند حجاب مستور
آهنگ شب دراز دیجور
سیمرغ چه می‌کند به عصفور
وز دیده دل نمی‌شوی دور
گردن به کمند به که مهجور
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که می‌رود به نخجیر

آن کیست که می‌رود به نخجیر
همشیره جادوان بابل
اینست بهشت اگر شنیدی
از عشق کمان دست و بازوش
نقاش که صورتش ببیند
ای سخت جفای سست پیوند
کوته نظران ملامت از عشق
با جان من از جسد برآید
گر جان طلبد حبیب عشاق
آن را که مراد دوست باید
سعدی چو اسیر عشق ماندی

از همه باشد به حقیقت گزیر
از همه باشد به حقیقت گزیر
مشرب شیرین نبود بی زحام
آن عرقست از بدنت یا گلاب
بذل تو کردم تن و هوش و روان
دل چه بود جان که بدو زنده‌ام
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ
درد نهانی به که گویم که نیست
عیب کننم که چه دیدی در او
چون نرود در پی صاحب کمند
هر که دل شیفته دارد چو من
نالہ سعدی به چه دانی خوشست

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر

پای دل دوستان به زنجیر
همسایه لعبتان کشمیر
کز دیدن آن جوان شود پیر
افتاده خبر ندارد از تیر
از دست بیفکند تصاویر
رفتی و چنین برفت تقدیر
بی فایده می‌کنند و تحذیر
خونی که فروشدست با شیر
نه منع روا بود نه تأخیر
گو ترک مراد خویشتن گیر
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

وز تو نباشد که نداری نظیر
دعوت منعم نبود بی فقیر
آن نفسست از دهننت یا عبیر
وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
گو بده ای دوست که گویم بگیر
مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
باخبر از درد من الا خبیر
کور نداند که چه بیند بصیر
آهوی بیچاره به گردن اسیر
بس که بگوید سخن دلپذیر
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
عیب کننم که چند در پی خوبان روی
بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص
چون تو بتی بگذرد سروقد سیم ساق
گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست
قامت زیبای سرو کاین همه و صفش کنند
هر که طلبکار دوست روی نتابد ز تیغ
بوسه دهم بنده وار بر قدمت و سرم
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
گر تو ز ما فارغی زو همه کس بی نیاز

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر
دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر
شرطست دستگیری درمندگان و من
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق
سر می‌نهم که پای برآرم ز دام عشق
دل جان همی‌سپارد و فریاد می‌کند
راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست
از دامن تو دست ندارم که دست نیست
سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
گم شدم در راه سودا ره نمایا ره نمای
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب

جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
چون نرود بنده وار هر که برندش اسیر
دیر برآید به جهد هر که فروشد به قیر
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
کبر کند بی خلاف هر که بود بی‌نظیر
هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر
وان که هوادار دوست بازنگردد به تیر
در سر این می‌رود بی سر و پای مگیر
آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر
ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر

کز دست می‌رود سرم ای دوست دست گیر
هر روز ناتوان ترم ای دوست دست گیر
خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر
وین کی شود میسرم ای دوست دست گیر
کآخر به کار تو درم ای دوست دست گیر
آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر
بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر
یک بارش از سر کرم ای دوست دست گیر

قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
شخصم از پای اندرآمد دستگیرا دستگیر
سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت درگذار
آه درآلود سعدی گر ز گردون بگذرد

با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
وه که آن ساعت ز شادی چارپر گرمم چو تیر
تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
سهمگن در مانده‌ام جرمم به طاعت در پذیر
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
این حدیث از سر دردیست که من می‌گویم
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید
من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست

به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر
باز در خاطر آمد که متاعیست حقیر
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
رنگ رخسار خیر می‌دهد از سر ضمیر
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر
برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

ای به خلق از جهانیان ممتاز
ای به خلق از جهانیان ممتاز
لازمست آن که دارد این همه لطف
ای به عشق درخت بالایت
آن نه صاحب نظر بود که کند
بخورم گر ز دست توست نبید
گر بگریم چو شمع معذورم

چشم خلقی به روی خوب تو باز
که تحمل کنندش این همه ناز
مرغ جان رمیده در پرواز
از چنین روی در به روی فراز
نکنم گر خلاف توست نماز
کس نگوید در آتشم مگداز

می‌نگفتم سخن در آتش عشق
آب و آتش خلاف یک دگرند
هر که دیدار دوست می‌طلبد
آرزومند کعبه را شرطست
سعدیا زنده عاشقی باشد

تا نگفت آب دیده غماز
نشنیدیم عشق و صبر انباز
دوستی را حقیقتست و مجاز
که تحمل کند نشیب و فراز
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامه ناز
متقلب درون جامه ناز
عاقل انجام عشق می‌ببند
جهد کردم که دل به کس ندهم
زینهار از بلای تیر نظر
مگر از شوخی تذر وان بود
محتسب در قفای رندانست
پارسایی که خمر عشق چشید
هر که را با گل آشنایی بود
سپرت می‌بباید افکندن
هر چه بینی ز دوستان کرمست
دست مجنون و دامن لیلی
هیچ بلبل نداند این داستان
هر متاعی ز معدنی خیزد

چه خبر دارد از شبان دراز
تا هم اول نمی‌کند آغاز
چه توان کرد با دو دیده باز
که چو رفت از کمان نیاید باز
که فرودوختند دیده باز
غافل از صوفیان شاهدباز
خانه گو با معاشران پرداز
گو برو با جفای خار بساز
ای که دل می‌دهی به تیرانداز
گر اهانت کنند و گر اعزاز
روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ مطرب ندارد این آواز
شکر از مصر و سعدی از شیراز

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
رخی کز او متصور نمی‌شود آرام
در دو لختی چشمان شوخ دلبندت
اگر تو را سر ما هست یا غم ما نیست
شراب وصل تو در کام جان من ازلیست

بیا بیا که به خیر آمدی کجایی باز
چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز
چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز
من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز
هنوز مستم از آن جام آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیئات
تو را هرآینه باید به شهر دیگر رفت
عوام خلق ملامت کنند صوفی را
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار
گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند

که جز به روی تو بینم به روشنایی باز
که دل نماند در این شهر تا ربایی باز
کز این هوا و طبیعت چرا نیایی باز
به عمر خود نبری نام پارسایی باز
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

برآمد باد صبح و بوی نوروز
برآمد باد صبح و بوی نوروز
مبارک بادت این سال و همه سال
چو آتش در درخت افکند گلنار
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست
بهاری خرمست ای گل کجایی
جهان بی ما بسی بودست و باشد
نکویی کن که دولت بینی از بخت
منه دل بر سرای عمر سعدی
دریغا عیش اگر مرگش نبودی

به کام دوستان و بخت پیروز
همایون بادت این روز و همه روز
دگر منقل منه آتش میفروز
حسدگو دشمنان را دیده بردوز
که بینی بلبلان را ناله و سوز
برادر جز نکونامی میندوز
مبر فرمان بدگوی بدآموز
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز

مبارکتر شب و خرمترین روز
مبارکتر شب و خرمترین روز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت
مهست این یا ملک یا آدمیزاد
ندانستی که ضدان در کمینند
مرا با دوست ای دشمن وصالست
شبان دائم که از درد جدایی
گر آن شب‌های باوحشت نمی‌بود

به استقبالم آمد بخت پیروز
که دوشم قدر بود امروز نوروز
پری یا آفتاب عالم افروز
نکو کردی علی رغم بدآموز
تو را گر دل نخواهد دیده بردوز
نیاسودم ز فریاد جهان سوز
نمی‌دانست سعدی قدر این روز

پیوند روح می‌کند این باد مشک بیز

پیوند روح می‌کند این باد مشک بیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می‌بند
ور دوست دست می‌دهد هیچ گو مباش
امروز باید ار گرمی می‌کند سحاب
من در وفا و عهد چنان کند نیستم
گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را
تا خود کجا رسد به قیامت نماز من
سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند

هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
خوشر بود عروس نکوروی بی جهاز
فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
عیار مدعی کند از دشمن احتراز
بینم فراغتم بود از روز رستخیز
من روی در تو و همه کس روی در حجاز
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز
ساقی سیمتن چه خسبی خیز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه
کابر آزاد و باد نوروزی
جهد کردیم تا نیالاید
دست بالای عشق زور آورد
گفتم ای عقل زورمند چرا
گفت اگر گربه شیر نر گردد
شاهدان می‌کنند خانه زهد
توبه را تلخ می‌کند در حلق
سعدیا هر دمت که دست دهد
دشمنان را به حال خود بگذار

آب شادی بر آتش غم ریز
پس بگردان شراب شهدآمیز
درفشان می‌کنند و عنبربیز
به خرابات دامن پرهیز
معرفت را نماند جای ستیز
برگرفتی ز عشق راه گریز
نکند با پلنگ دندان تیز
مطربان می‌زنند راه حجاز
یار شیرین زبان شورانگیز
به سر زلف دوستان آویز
تا قیامت کنند و رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان

ور پایبندی همچو من فریاد می‌خوان از قفس
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
تو خواب می‌کن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس

او بادبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس
گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم به کس
چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی‌آید نفس
نگذاشت مطرب در برم چندان که بستاند عسس
دیوانه سر خواهد نهاد آن گه نهد از سر هوس
چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
یا از در سرای اتابک غریو کوس
برداشتن بگفته بیهوده خروس

همچنان صبر هست و پایابش
که ز سر برگذشت سیلابش
دیگری می‌برد به قلابش
که نبیند جفای اصحابش
لازمست احتمال بوابش
خار و خرما و زهر و جلابش
نکند رود دجله سیرابش
ور برآید هزار مهتابش
نرود مهر مهر احبابش
به که نالد ز دست قصابش

شیرین بضاعت بر مگس چندان که تند می‌کند
پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم
من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن
گر پند می‌خواهی بده و ر بند می‌خواهی بنه
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
یک شب که دوست فتنه خفتست زینهار
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود

هر که بی دوست می‌برد خوابش
هر که بی دوست می‌برد خوابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
نه به خود می‌رود گرفته عشق
چه کند پای بند مهر کسی
هر که حاجت به درگهی دارد
ناگزیرست تلخ و شیرینش
سایرست این مثل که مستسقی
شب هجران دوست ظلمانیست
برود جان مستمند از تن
سعدیا گوسفند قربانی

یاری به دست کن که به امید راحتش
یاری به دست کن که به امید راحتش
ما را که ره دهد به سراپرده وصال
باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت
هر گه که گویم این دل ریشم درست شد
هر چ آن قبیحتر بکند یار دوست روی
بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
سعدی که داد وصف همه نیکوان به داد

واجب کند که صبر کنی بر جراحش
ای باد صبحدم خبری ده ز ساختش
رویی که صبح خیره شود در صباحش
بر وی پراکند نمکی از ملاحظش
داند که چشم دوست نبیند قباحش
بی دیدنت خیال مبند استراحش
از چشم‌های نرگس و چندان وقاحتش
چون آدمی طمع نکند در سماحتش
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتمش
آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتمش
میوه نمی‌دهد به کس باغ تفرجست و بس
داروی دل نمی‌کنم کان که مریض عشق شد
هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

هر چه کند ز شاهی کس نکند ملامتش
جز به نظر نمی‌رسد سبب درخت قامتش
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش
کان چه گناه او بود من بکشم غرامتش
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش
خجلست سرو بستان بر قامت بلندش
چو درخت قامتش دید صبا به هم برآمد
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی
نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم
گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل
تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن

همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنکنش
مه نو چه زهره دارد که بود سم سمندش
که معالجت توان کرد به پند یا به بندش
نشیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
حذر از دعای درویش و کف نیازمندش

شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد

که چنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

هر که نازک بود تن یارش

هر که نازک بود تن یارش

عاشق گل دروغ می گوید

نیکخواها در آتشم بگذار

کاش با دل هزار جان بودی

عاشق صادق از ملامت دوست

کس به آرام جان ما نرسد

خانه یار سنگ دل اینست

خون ما خود محل آن دارد

سعدیا گر به جان خطاب کند

هر که نامهربان بود یارش

هر که نامهربان بود یارش

طاقت رفتنم نمی ماند

وز سخن گفتنش چنان مستم

کشته تیر عشق زنده کند

هر چه زان تلختر بخواید گفت

عشق پوشیده بود و صبر نماند

وه که گر من به خدمتش برسم

بیم دیوانگیست مردم را

کاش بیرون نیامدی سلطان

سعدیا روی دوست نادیدن

گو دل نازنین نگه دارش

که تحمل نمی کند خارش

وین نصیحت مکن که بگذارش

تا فدا کردمی به دیدارش

گر برنجد به دوست مشمارش

که نه اول به جان رسد کارش

هر که سر می زند به دیوارش

که بود پیش دوست مقدارش

ترک جان گوی و دل به دست آرش

واجبست احتمال آزارش

چون نظر می کنم به رفتارش

که ندانم جواب گفتارش

گر به سر بگذرد دگر بارش

گو بگو از لب شکر بارش

پرده برداشتم ز اسرارش

خود چه خدمت کنم به مقدارش

ز آمدن رفتن پری وارش

تا ندیدی گدای بازارش

به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش

کس ندیدست به شیرینی و لطف و نازش

کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

مطرب ما را دردیست که خوش می‌نالد
بارها در دلم آمد که بیوشم غم عشق
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
خون سعدی کم از آنست که دست آلابی

دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش
دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
ایمنی از خروش من گر به جهان در او فتد
آه دریغ و آب چشم ار چه موافق منند
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد
عمر منست زلف تو بو که دراز بینمش
لذت وقت‌های خوش قدر نداشت پیش من
نیست زمام کام دل در کف اختیار من
عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من
پنجه قصد دشمنان می‌نرسد به خون من

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت
گر چمن گوید مرا هم‌رنگ رویش لاله‌ایست
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد

مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
آبگینه نتواند که بیوشد رازش
همچنان طبع فرامش نکند پروازش
به سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش
بنده خدمت بکند و نکند اعزازش
آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
گرد در امید تو چند به سر دوانمش
فارغی از فغان من گر به فلک رسانمش
آتش عشق آن چنان نیست که وانسانمش
خون شد و دم به دم همی از مژه می‌چکانمش
جان منست لعل تو بو که به لب رسانمش
گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانش
گر نه اجل فرارسد زین همه وارهانمش
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش
وین که به لطف می‌کشد منع نمی‌توانش

چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرانمش
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گو سرانگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش

دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش
بر من آسانتر بود کسب مویی بر تنش
صبحی از مشرق همی‌تابد یکی از روزنش
گر در آن جا نام من بینی قلم بر سر زنش
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
بدان همی‌کند و درکشم به خویشتنش
که مبلغی دل خلقت زیر هر شکنش
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
که برکند دل مرد مسافر از وطنش
صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

دراز نیست بیابان که هست پایانش
که جان سپر نکنی پیش تیربارانش
ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
که التفات بود بر جهان و بر جانش
کمینه آن که بمیریم در بیابانش
که آبگینه من نیست مرد سندانش
کنند چون نکنند احتمال هجرانش

من سیبل دشمنان کردم نصیب عرض خویش
گر تنم مویی شود از دست جور روزگار
تا چه رویست آن که حیران مانده‌ام در وصف او
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند
لایق سعدی نبود این خرقة تقوا و زهد

رها نمی‌کند ایام در کنار منش
رها نمی‌کند ایام در کنار منش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم اندام
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار
در این روش که تویی گر به مرده برگذری
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

خوشست درد که باشد امید درمانش
خوشست درد که باشد امید درمانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
عدم را که تمنای بوستان باشد
وصال جان جهان یافتن حرامش باد
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت
اگر چه ناقص و نادانم این قدر دانم
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز

گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا
حریف را که غم جان خویشتن باشد
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق

جفاست گر مژه بر هم زخم ز پیکانش
هنوز لاف دروغست عشق جانانش
سر صلاح توقع مدار و سامانش
نه ممکنست چو سعدی هزاردستانش

زینهار از دهان خندان
زینهار از دهان خندان
مگر آن دایه کاین صنم پرورد
باغبان گر ببیند این رفتار
ور چنین حور در بهشت آید
چاهی اندر ره مسلمانان
چند خواهی چو من بر این لب چاه
شاید این روی اگر سبیل کند
ساربانا جمال کعبه کجاست
بس که در خاک می‌طپند چو گوی
لاجرم عقل منهزم شد و صبر
ما دگر بی تو صبر نتوانیم
از ملامت چه غم خورد سعدی

و آتش لعل و آب دندان
شهد بودست شیر پستانش
سرو بیرون کند ز بستانش
همه خادم شوند غلمانش
نیست الا چه زرخندان
متعطش بر آب حیوانش
بر تماشاکنان حیرانش
که بمردم در بیابانش
از خم زلف همچو چوگانش
که نبودند مرد میدانش
که همین بود حد امکانش
مرده از نیشتر مترسانش

هر که هست التفات بر جان
هر که هست التفات بر جان
درد من بر من از طیب منست
آن که سر در کمند وی دارد
چه کند بنده حقیر فقیر
ناگزیرست یار عاشق را
وان که در بحر قلمست غریق
گل به غایت رسید بگذارید

گو مزن لاف مهر جانانش
از که جویم دوا و درمانش
نتوان رفت جز به فرمانش
که نباشد به امر سلطان
که ملامت کنند یارانش
چه تفاوت کند ز بارانش
تا بنالد هزاردستانش

عشق دعوی کند به بطلانش
در جراحت بماند پیکانش
که ندانند درد پنهانش
یا چو گفتی بیار بر هانش
تا نبیند نخست پایانش
هر دو عالم دهند مستانش

عقل را گر هزار حجت هست
هر که را نوبتی زدند این تیر
نالهای می کند چو گریه طفل
سخن عشق زینهار مگوی
نرود هوشمند در آبی
سعدیا گر به یک دمت بی دوست

نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
وان که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
که همه عمر نبودست چنین سرو روانش
باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
چون دل از دست به درشد مثل کره توسن
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق
خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آبی
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
گفتم از ورطه عشقت به صبوری به درآیم
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببری
نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم
گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد

که عهد دوستان کردی فراموش
دگر بارش که بنمودی فراپوش
که من چون دیگ رویین می زرم جوش
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
نهانم عشق می گوید که منیوش

خطا کردی به قول دشمنان گوش
خطا کردی به قول دشمنان گوش
که گفت آن روی شهر آرای بنمای
دل سنگینت آگاهی ندارد
نمی بینم خلاص از دست فکرت
به ظاهر پند مردم می نیوشم

مگر ساقی که بستانم ز دستش
مرا جامی بده وین جامه بستان
نشستم تا برون آیی خرامان
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی
خرمدندان نصیحت می‌کنندم
ولیکن تا به چوگان می‌زنندش

مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش
تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

قیامت باشد آن قامت در آغوش
قیامت باشد آن قامت در آغوش
غلام کیست آن لعبت که ما را
پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نه هر وقتم به یاد خاطر آید
حلالش باد اگر خونم بریزد
نصیحتگوی ما عقلی ندارد
دهل زیر گلیم از خلق پنهان
بیا ای دوست و دشمن ببیند
تو از ما فارغ و ما با تو همراه
حدیث حسن خویش از دیگری پرس

شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام خویش کرد و حلقه در گوش
نیامد خواب در چشمان من دوش
که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
که سر در پای او خوشتر که بر دوش
بر او گو در صلاح خویشتن گوش
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی را دست حسرت بر بناگوش
نداند دوش بر دوش حریفان
نکوگویان نصیحت می‌کنندم
ز بانگ رود و آوای سرودم
مرا گویند چشم از وی بیوشان
نشانی زان پری تا در خیالست
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم

یکی با آن که می‌خواهد در آغوش
که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
ز من فریاد می‌آید که خاموش
دگر جای نصیحت نیست در گوش
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نیاید هرگز این دیوانه با هوش
که دریای درون می‌آورد جوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب
مرا در خاک راه دوست بگذار
نه یاری سست پیمانست سعدی

رفتی و نمی‌شوی فراموش

رفتی و نمی‌شوی فراموش

سحرست کمان ابروانت

پایت بگذار تا ببوسم

جور از قبلت مقام عدلست

بی‌کار بود که در بهاران

دوش آن غم دل که می‌نهفتم

آن سیل که دوش تا کمر بود

شهری متحدان حسنت

بنشین که هزار فتنه برخاست

آتش که تو می‌کنی محالست

بلبل که به دست شاهد افتاد

ای خواجه برو به هر چه داری

گر توبه دهد کسی ز عشقت

سعدی همه ساله پند مردم

گر یکی از عشق برآرد خروش

گر یکی از عشق برآرد خروش

پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق

بوی گل آورد نسیم صبا

مطرب اگر پرده از این رهنزد

ساقی اگر باده از این خم دهد

زهر بیاور که ز اجزای من

بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
بر او گو دشمن اندر خون من کوش
که در سختی کند یاری فراموش

می‌آیی و می‌روم من از هوش

پیوسته کشیده تا بناگوش

چون دست نمی‌رسد به آغوش

نیش سخنت مقابل نوش

گویند به عندلیب مخروش

باد سحرش ببرد سرپوش

امشب بگذشت خواهد از دوش

الا متحیران خاموش

از حلقه عارفان مدهوش

کاین دیگ فرو نشیند از جوش

یاران چمن کند فراموش

یاری بخر و به هیچ مفروش

از من بنیوش و پند منیوش

می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

بر سر آتش نه غریبست جوش

دامن عفوش به گنه برپوش

بلبل بی‌دل ننشیند خموش

باز نیابند حریفان به هوش

خرقه صوفی ببرد می فروش

بانگ برآید به ارادت که نوش

آن کس داند که نخفته‌ست دوش
تا نفسی داری و نفسی بکوش
بار گرانست کشیدن به دوش
نالہ زاریدنش آید به گوش
می‌شنود تا به قیامت خروش

از تو نپرسند درازای شب
حیف بود مردن بی عاشقی
سر که نه در راه عزیزان رود
سعدی اگر خاک شود همچنان
هر که دلی دارد از انفاس او

گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
مگر حلال ندارد مظالم درویش
که باز می‌دهد این دردمند را دل ریش
دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
نمی‌دهیم و به شوخی همی‌برند از پیش

دلی که دید که غایب شدست از این درویش
دلی که دید که غایب شدست از این درویش
به دست آن که فتادست اگر مسلمانست
دل شکسته مروت بود که باز دهند
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد
به شادکامی دشمن کسی سزاوارست
کنون به سختی و آسانیش بباید ساخت
دگر به یار جفاکار دل منه سعدی

کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
سال‌ها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش
کامم امروز برآمد به مراد دل خویش
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
خیمه سلطان وان گاه فضای درویش
سال‌ها خورده ز زنبور سخن‌های تو نیش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش
گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
پایم امروز فرورفت به گنجینه کام
چون میسر شدی ای در ز دریا برتر
افسر خاقان وان گاه سر خاک آلود
سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب

من بی‌کار گرفتار هوای دل خویش
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
زخم شمشیر غمت را ننه‌م مرهم کس
عاشقان را نتوان گفت که بازای از مهر
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
ای که گفתי به هوا دل منه و مهر مبند

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی
نظر به جانب ما گر چه منتست و ثواب
اگر برابر خویش به حکم نگذاری
مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
به عشق روی تو گفتم که جان برافشانم
تو سر به صحبت سعدی درآوری هیهات
چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع
من هم اول روز گفتم جان فدای روز تو
درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد

وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
خیمه پادشه آن گاه فضای درویش
طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خویش
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش
چنان که در دلت آید به رای انور خویش
غلام خویش همی‌پروری و چاکر خویش
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش
که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش
دگر به شرم در افتادم از محقر خویش
زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش
همان چه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق
یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد گو بگوی
روز رستاخیز کان جا کس نپردازد به کس
سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش
من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ
مرا به روی تو از هر که عالمست فراغ
گریختن نتوانند بندگان به داغ
چه التفات بود بر ادای منکر زاغ
چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

مطرب بزن آن نوای بر چنگ
تا کی ز نم آبگینه بر سنگ
الا که برفت نام با ننگ
رفت از بر من هزار فرسنگ
با عاشق خسته دل کنی جنگ
زاهد بنگر نشسته دلتنگ
باشد که به وصل تو ز نم چنگ
تا در دو جهان شوی به یک رنگ

گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
تو را فراغت ما گر بود و گر نبود
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند
دلیل روی تو هم روی توست سعدی را

ساقی بده آن شراب گلرنگ
ساقی بده آن شراب گلرنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی
خون شد دل من ندیده کامی
عشق آمد و عقل همچو بادی
ای زاهد خرقة پوش تا کی
گرد دو جهان بگشته عاشق
من خرقة فکنده‌ام ز عشقت
سعدی همه روز عشق می‌باز

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید
عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل
اما اخالص ودی الم ارا عک جهدی
اگر چه مالک رقی و پادشاه به حقی
من المبلغ عنی الی معذب قلبی
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
لا وضحن بسری و لو تهتک ستری
وفا و عهد مودت میان اهل ارادت
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا

مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد
فتات شعرک مسک ان اتخذت عبیرا
تو خود تأمل سعدی نمی‌کنی که ببینی

جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال
جزای آن که نگفتیم شکر روز وصال

از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل
بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
نه قتلم خوش همی‌آید که دست و پنجه قاتل
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحول
فکیف تنقض عهدی و فیم تهجری قل
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
اذا جرحت فادی بسیف لحظک فاقتل
اسیر ماندم و درمان تحملست و تذلل
اذا لا حبه ترضی دع اللوائم تعذل
نه چون بقای شکوفست و عشقبازی بلبل
لقد شددت علینا الام تعقد فاحلل
دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل
و حشو ثوبک ورد و طیب فیک قرنفل
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال
دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل
به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
جماعتی که نظر را حرام می‌گویند
غزال اگر به کمند او فتد عجب نبود
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
به خاک پای تو داند که تا سرم نرود
حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
به ناله کار میسر نمی‌شود سعدی

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل
جلوه کنان می‌روی و باز می‌آیی
هر صفتی را دلیل معرفتی هست
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دور به آخر رسید و عمر به پایان
گر تو برانی کسم شفیع نباشد
با که نگفتم حکایت غم عشقت
سعدی از این پس نه عاقلست نه هشیار

بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
بی‌دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

که دیده سیر نمی‌گردد از نظر به جمال
پیام ما که رساند مگر نسیم شمال
چنان که دوست به شمشیر غمزه قتال
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
عجب فتادن مردست در کمند غزال
به راه بادیه دانند قدر آب زلال
که ترک دوست بگویم تصویرست محال
ز سر به درنرود همچنان امید وصال
به آب دیده خونین نبشته صورت حال
که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

یار من و شمع جمع و شاه قبایل
سرو ندیدم بدین صفت متمایل
روی تو بر قدرت خدای دلایل
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل
هر دو به رقص آمدند سامع و قایل
سد سکندر نه مانعست و نه حائل
دست در آغوش یار کرده حمایل
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
ره به تو دامن دگر به هیچ وسایل
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل
عشق بچربید بر فنون فضایل

من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتیم نگر فتم طریق عشق
آخر نه دل به دل رود انصاف من بده
یک دم نمی رود که نه در خاطری ولیک
روزی سرت ببوسم و در پایت اوقتم
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
نفسی تزول عاقبه الامر فی الهوی
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
ای پیک نامه بر که خبر می بری به دوست
دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد
سعدی چو پای بند شدی بار غم ببر

من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول
من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد
ملامتت نکنم گر چه بی وفا یاری
مرا گناه خودست ار ملامت تو برم
گر آن چه بر سر من می رود ز دست فراق
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی
طریق عشق به گفتن نمی توان آموخت
اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان
نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول
نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول

جایی دلم برفت که حیران شود عقول
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
پروانه را چه حاجت پروانه دخول
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
یا منیتی و ذکرک فی النفس لایزول
گر رد کنی بضاعت مزجاء و قبول
یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول
وز سر به در نمی رودم همچنان فضول
عیار دست بسته نباشد مگر حمل

مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
که روی نیز بکردی ز دوستان مقتول
به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
که می نویسم و در حال می شود مغسول
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
که گر به قهر برانی کجا شود مغلول
سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

در سرای به هم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشمم بر آستان امید
خمار در سر و دستش به خون هشیاران
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
چنان تصور معشوق در خیال منست
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
بر آن سماط که منظور میزبان باشد
به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی
مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

که بامداد در حجره می زند مأمول
خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول
که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
که دیگرم متصور نمی شود معقول
چنان شدست که فرمان عامل معزول
گرفته خانه درویش پادشه به نزول
شکم پرست کند التفات بر مأكول
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
چه نسبتست بگویند قاتل و مقتول
دریغ باشد پیغام ما به دست رسول
چو خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول

جانان هزاران آفرین بر جاننت از سر تا قدم
جانان هزاران آفرین بر جاننت از سر تا قدم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندان که می بینم جفا امید می دارم وفا
آخر نگاهی بازکن وان گه عتاب آغاز کن

چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر با مهربانان کین مبر لا تفتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جان می پرورد این جامه بر خود می درد سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم
می زد به شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

رفیق مهربان و یار همدم

همه کس دوست می دارند و من هم

رفیق مهربان و یار همدم

نه این بدعت من آوردم به عالم

نظر با نیکوان رسمیت معهود

مصدق دارم و الله اعلم

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری

و گر گویی که میل خاطر من نیست
حدیث عشق اگر گویی گناهست
گرفتار کمند ماه رویان
چو دست مهربان بر سینه ریش
بگردان ساقیا جام لبالب
اگر دانی که دنیا غم نیرزد
غنیمت دان اگر دانی که هر روز
منه دل بر سرای عمر سعدی
برو شادی کن ای یار دل افروز

من این دعوی نمی‌دارم مسلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم
به گیتی در ندارم هیچ مرهم
بیاموز از فلک دور دمام
به روی دوستان خوش باش و خرم
ز عمر مانده روزی می‌شود کم
که بنیادش نه بنیاد نیست محکم
چو خاکت می‌خورد چندین مخور غ

وقت‌ها یک دم بر آسودی تنم
وقت‌ها یک دم بر آسودی تنم
اسقیانی و دعانی افتضح
ما به مسکینی سلاح انداختیم
یا غریب الحسن رفقا بالغریب
گر نکردستی به خونم پنجه تیز
قد ملکت القلب ملکا دائما
گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم
یا قضیب البان ما هذا لوقوف
عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق
خلیانی نحو منظوری اقف
در ازل رفتست ما را دوستی
بذل روحی فیک امر هین
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار
شنعه العذال عندی لم تفد
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم
ان ترد محو البرایا فانکشف

قال مولائی لطرفی لا تنم
عشق و مستوری نیامیزد به هم
لا تحلوا قتل من القی السلم
خون درویشان مریز ای محتشم
ما لذاک الکف مخضوبا بدم
خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
لا ابالی ان دعالی او شتم
گر خلاف سرو می‌خواهی بچم
ما حسبت الان الا قد هجم
تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
لا تخونونی فعهدی ما انصرم
خود چه باشد در کف حاتم درم
لم ازل عبدا و اوصالی رمم
کز ازل بر من کشیدند این رقم
لا تلومونی فجرحی ما التحم
تا وجود خلق ریزی در عدم

عقل و صبر از من چه می‌جویی که عشق
انت فی قلبی الم تعلم به
سعیدیا جان صرف کن در پای دوست

کلما اسست بنیانا هدم
کز نصیحت کن نمی‌بیند الم
ان غایات الامانی تغتتم

انتبه قبل السحر یا ذالمنام
انتبه قبل السحر یا ذالمنام
تا سوار عقل بردارد دمی
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک
مرغ جانم را به مشکین سلسله
ز آهنین چنگال شاهین غمت
ساعتی چون گل به صحرا درگذر
تا شود بر گل نکورویی و بال
طوطیان جان سعدی را به لطف
ناله بلبل به مستی خوشترست

نوبت عشرت بزن پیش آر جام
طبع شورانگیز را دست از لگام
در خروش آید خروس صبح بام
طوق بر گردن نهادی چون حمام
رخنه رخنه است اندرون من چو دام
یک زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر سرو رعنائی حرام
شکری ده از لب یاقوت فام
ساتکینی ساتکینی ای غلام

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه
دل به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آبگینه اش آبی که گر قیاس کنی
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی

ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
که می‌برد به افق پرچم سپاه ظلام
برهنه باز نشیند یکی سپیداندام
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام
که هر شبی را روزی مقدرست انجام
در آستینش یا دست و ساعد گلفام
ندانای آب کدامت و آبگینه کدام
که دیر مست شود هر که می‌خورد به دوام
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم

که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
من آن نیم که به جور از مراد بگریزم
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست
شب دراز نخفتم که دوستان گویند
تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
شراب صرف محبت نخوردست تمام
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
به آستین نرود مرغ پای بسته به دام
به پنج روز به دیوانگی برآید نام
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
به سرزنش عجا للمحب کیف ینام
که می‌نیایدت از حسن وصف در او هام
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید
اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست
تنک مپوش که اندام‌های سیمینت
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
سماع اهل دل آواز ناله سعدیست
در این سماع همه ساقیان شاهدروی

خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
که دیگران همه نقشند بر در حمام
درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام
بر این شراب همه صوفیان درآشام

ساقیا می ده که مرغ صبح بام

رخ نمود از بیضه زنگار فام

ساقیا می ده که مرغ صبح بام

آتش سودا به آب چشم جام

در دماغ می پرستان بازکش

یا رب از فردوس کی رفت این نسیم
خاطر سعدی و بار عشق تو
جان ما و دل غلام روی توست

یا رب از جنت که آورد این پیام
راکی تندست و مرکوبی جمام
ساتکینی ساتکینی ای غلام

شمع بخواد نشست باز نشین ای غلام
شمع بخواد نشست باز نشین ای غلام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخت
بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد
ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد

روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام
وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام
هر چه پسند شماسست بر همه عالم حرام
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
تا دل از آن تو شد دیده فرودو ختم
گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
در همه عمرم شبی بی خبر از در درآی
بار غمت می کشم وز همه عالم خوشم
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
گو به سلام من آی با همه تندی و جور
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر

ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام
هر چه پسند شماسست بر همه عالم حرام
چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
تا شب درویش را صبح برآید به شام
گر نکند التفات یا نکند احترام
گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
شاهد ما حاضرست گر تو ندانی کدام
وز من بی دل ستان جان به جواب سلام
یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست
به کام دل نفسی با تو التماس منست
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق
چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت
ملامتم نکند هر که معرفت دارد
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
اگر زبان مرا روزگار دربندد
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت

تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام
چگونه شب به سحر می‌برند و روز به شام
مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام
نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام
مطاوعت به گریزم نمی‌کنند اقدام
که عشق می‌بستاند ز دست عقل زمام
نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
به عشق در سخن آیند ریزه‌های عظام
گر این سخن برود در جهان نماند خام

روزگاریست که سودازده روی توام
روزگاریست که سودازده روی توام
به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
دست موتم نکند میخ سراپرده عمر
تو مپندار کز این در به ملامت بروم
سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید

خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام
کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
بیا ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانانه

بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
و گر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم
که گر جیحون ببیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان
مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
نگفتی بی وفا یارا که دلداری کنی ما را
زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزم
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید
شگفت ماندهام از بامداد روز وداع
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
نماز کردم و از بیخودی ندانستم
نماز مست شریعت روا نمی‌دارد
چنین که دست خیالت گرفت دامن من
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
از روی نگارین تو بیزارم اگر من
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
شب‌ها گذرد بر من از اندیشه رویت

و گر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم
که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم
دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
الا ار دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم
دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم از این بابم

ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم
اگر به دامن وصلت نمی‌رسد دستم
که برنخاست قیامت چو بی تو بنشستم
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چه بودی ار برسیدی به دامن دستم
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

آوازه در سنتست که من توبه شکستم
من فارغم از هر چه بگویند که هستم
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم
تا یار بدیدم در اغیار بیستم
من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
دیربست که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت
بند همه غم‌های جهان بر دل من بود

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای
به حق مهر و وفایی که میان من و دوست
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
من غلام توام از روی حقیقت لیکن
دایما عادت من گوشه نشستن بودی
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم
دل پیش تو و دیده به جای دگرستم
روزی به درآیم من از این پرده ناموس
المنه لله که دلم صید غمی شد
آن عهد که گفتم نکم مهر فراموش
تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست
می‌خواستمت پیشکشی لایق خدمت
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل

دشنام به من ده که درودت بفرستم
این بت نه عجب باشد اگر من بیرستم
در بند تو افتادم و از جمله برستم

تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
با خود آوردم از آن جا نه به خود بریستم
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

تا خصم نداند که تو را می‌نگرستم
هر جا که بتی چون تو ببینم بیرستم
کز خوردن غم‌های پراکنده برستم
بشکستی و من بر سر پیمان درستم
از طعنه دشمن به خدا گر خبرستم
جان نیک حقیرست ندانم چه فرستم
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم
گل سرخ شرم دارد که چرا همی‌شکفتم
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم

به امید آن که جایی قدمی نهاده باشی
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید
نشیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
ز هزار خون سعدی بخلند بندگانت

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
من همان روز که آن خال بدیدم گفتم
هرگز آشفته رویی نشدم یا مویی
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد
رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت
عجب آنست که با زحمت چندینی خار
پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

من از آن روز که دربند توام آزادم
من از آن روز که دربند توام آزادم
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت
من که در هیچ مقامی نزد خیمه انس
دانی از دولت و صلت چه طلب دارم هیچ
به وفای تو کز آن روز که دل‌بند منی
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست
به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی

همه خاک‌های شیراز به دیدگان بر فتم
بتر از هزارستان بکشد فراق جفتم
نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم
به خیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم
گو بدانید که من با غم رویش جفتم
فاش کرد آن که ز بیگانه همی بنهفتم
معرفت پند همی داد و نمی‌پذیرفتم
گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم
و آبی از دیده همی شد که زمین می‌سفتم
بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
آن چه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم
تا بیایند عزیزان به مبارک بادم
پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم
گر خلاق همه سروند چو سرو آزادم
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
می‌نماید که جفای فلک از دامن من
ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل
ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم
دل من از صحبت شیراز به کلی بگرفت
هیچ شک نیست که فریاد من آن جا برسد
سعدیا حب وطن گر چه حدیثیست صحیح

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم
عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم
تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری
ای که پنجم دهی از عشق و ملامت گویی
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
من که روی از همه عالم به وصالت کردم
راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی
خاک نعلین تو ای دوست نمی‌پارم شد
روز دیوان جزا دست من و دامن تو

هزار عهد کردم که گرد عشق نگردم
هزار عهد کردم که گرد عشق نگردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه
هر آن کسم که نصیحت همی‌کند به صبوری
به چشم‌های تو دانم که تا ز چشم برفتی
نه روز می‌بشمرم در انتظار جمالت

حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم
دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم
جهد سودی نکند تن به قضا در دادم
داوری نیست که از وی بستاند دادم
وقت آنست که پرسوی خبر از بغدادم
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
نتوان مرد به سختی که من این جا زادم

یا گناهیست که اول من مسکین کردم
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
تو نبودی که من این جام محبت خوردم
ترک جان دادم از این پیش که دل بسپر دم
و گر این عهد به پایان نبرم نامردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
گرد عالم به چنین روز نه من می‌گردم
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

همی‌برابرم آید خیال روی تو هر دم
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
که من حکایت دیدار دوست درنوردم
به هرزه باد هوا می‌دمد بر آهن سردم
به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم
که روز هجر تو را خود ز عمر می‌نشمرم

چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد
من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم
تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد

از در در آمدی و من از خود به در شدم
از در در آمدی و من از خود به در شدم
گو شم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان
او را خود التفات نبودش به صید من
گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد

چنان در قید مهرت پای بندم
چنان در قید مهرت پای بندم
گهی بر درد بی درمان بگریم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشه
مجال صبر تنگ آمد به یک بار
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
چنین صورت نبندد هیچ نقاش
چه جان‌ها در غمت فرسود و تن‌ها
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام
گر آوازم دهی من خفته در گور
سری دارم فدای خاک پایت

به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم
کنون که انس گرفتم به تیغ بازنگردم
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم
ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم
کاول نظر به دیدن او دیده ور شدم
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر حال بی سامان بخندم
که پند هوشمندان کار بندم
حدیث عشق بر صحرا فکندم
مده گر عاقلی ای خواجه پندم
معاذالله من این صورت نبندم
نه تنها من اسیر و مستمندم
اگر باز آمدی بخت بلندم
بر آساید روان دردمندم
گر آسایش رسانی ور گزندم

و گر در رنج سعدی راحت توست

من این بیداد بر خود می‌پسندم

خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم
خرامان از درم باز آکت از جان آرزومندم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد
کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین دل
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد
به جانت کز میان جان ز جانت دوستتر دارم
مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده
شراب وصلت اندرده که جام هجر نوشیدم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم
به خواری در پیت سعدی چو گرد افتاده می‌گوید

به دیدار تو خوشنودم به گفتار تو خرسندم
مباد آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم
مکن کاندز وفاداری نخواهی یافت ماندم
کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم
به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم
که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم
درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم
پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم

شکست عهد مودت نگار دلبندم

به خاک پای عزیزان که از محبت دوست
تطاولی که تو کردی به دوستی با من
اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
بیار ساقی سرمست جام باده عشق
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
به خاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
بیا بیا صنما کز سر پریشانی
به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز

برید مهر و وفا یار سست پیوندم
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
من آن به دشمن خون خوار خویش نپسندم
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بده به رغم مناصح که می‌دهد پندم
پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم
که من به پای تو در مردن آرزومندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
کجا روم که به زندان عشق دربندم

من با تو نه مرد پنجه بودم

من با تو نه مرد پنجه بودم

افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی
در حلقه کارزارم انداخت
انگشت نمای خلق بودم
عیب دگران نگویم این بار
گفتم که برآرم از تو فریاد
از چشم عنایتم مینداز
گر سر برود فدای پایت
امروز چنانم از محبت
وان روز که سر برآرم از خاک

من نیز دلاوری نمودم
آن نیزه که حلقه می‌ربودم
و انگشت به هیچ برنسودم
کاندر حق خویشتن شنودم
فریاد که نشنوی چه سودم
کاول به تو چشم برگشودم
مرگ آمدنیست دیر و زودم
کآتش به فلک رسید و دودم
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت

تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
ور نه دور از نظرت کشته هجران بودم
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد
روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل
گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم
خرم آن روز که بازآیی و سعدی گوید

شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
که سر سبزه و پروای گلستان بودم
عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
به وصال که نه مستوجب هجران بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم
دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت
به خاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی
تو را ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم
خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان بر میدم
که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو به دلبری ندیدم
من چون تو به دلبری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق
وین بوالعجبی و چشم بندی
با روی تو ماه آسمان را
لعلی چو لب شکر فشانت
چون در دورسته دهانت
مه را که خرد که من به کرات
وین پرده راز پارسایان
دیدم همه دلبران آفاق
جوری که تو می‌کنی در اسلام
سعدی غم عشق خوبرویان
دیدم همه صوفیان آفاق

گلبرگ چنین طری ندیدم
ممکن نبود پری ندیدم
در صنعت سامری ندیدم
امکان برابری ندیدم
در کلبه جوهری ندیدم
نظم سخن دری ندیدم
مه دیدم و مشتری ندیدم
چندان که تو می‌دری ندیدم
چون تو به دلاوری ندیدم
در ملت کافری ندیدم
چندان که تو می‌خوری ندیدم
مثل تو قلندری ندیدم

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم
می‌روم بی‌دل و بی یار و یقین می‌دانم
خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد
چه کنم دست ندارم به گریبان اجل
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
نی‌مپندار که حرفی به زبان آرم اگر
به هوای سر زلف تو در آویخته بود
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد
خار سودای تو آویخته در دامن دل
بصر روشنم از سرمه خاک در توست
گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور
سرو بالای تو در باغ تصور برپای
گر به تن بازکنم جای دگر باکی نیست
گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند
به قدم رفتم و ناچار به سر بازآیم
شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو
از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد

خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
که من بی‌دل بی یار و نه مرد سفرم
سازگاری نکند آب و هوای دگرم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
بار می‌بندم و از بار فروبسته‌ترم
تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم
بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم
حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم
تا به سینه چون قلم بازشکافند سرم
از سر شاخ زبان برگ سخن‌های ترم
ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم
ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم
قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
هم سفر به که نماندست مجال حضرم
شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم
که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم
شرم بادم که همان سعدی کوتاه نظرم
گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم
به مگس‌ران ملامت ز کنار شکرم
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست
قیامت که به دیوان حشر پیش آرند
به جان دوست که چون دوست در برم باشد
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود
به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی

یک امشبی که در آغوش شاهد شکر
یک امشبی که در آغوش شاهد شکر
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
بدین دو دیده که امشب تو را همی‌بینم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
مگوی سعدی از این درد جان خواهد برد

شب دراز به امید صبح بیدارم
شب دراز به امید صبح بیدارم
عجب که بیخ محبت نمی‌دهد بارم
از آستانه خدمت نمی‌توانم رفت
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
چه روزها به شب آورده‌ام در این امید

که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم
میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم
و گر هزار ملامت رسد به جان و سرم
خیال روی تو بر می‌کند به یک دگرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
تویی برابر من یا خیال در نظرم
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
که بر وی این همه باران شوق می‌بارم
اگر به منزل قربت نمی‌دهی بارم
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
که با وجود عزیزت شبی به روز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیئات
هنوز قصه هجران و داستان فراق
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست

چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم
هنوز با همه بی‌مهریت طلبکارم
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
به سر نرفت و به پایان رسید طومارم
حدیث عشق به پایان رسد نپندارم
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی
مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل
در آن قضیه که با ما به صلح باشد دوست
به عشق روی تو اقرار می‌کند سعدی
کجا توانمت انکار دوستی کردن

و گر ز کینه دشمن به جان رسد کارم
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم
من این طریق محبت ز دست نگذارم
درست شد به حقیقت که نقش دیوارم
اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
همه جهان به درآیند گو به انکارم
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

منم این بی‌تو که پروای تماشا دارم
منم این بی‌تو که پروای تماشا دارم
بر گلستان گذرم بی‌تو و شرمم ناید
که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
گر چه لایق نبود دست من و دامن تو
گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست
دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت
عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم
که نه سودای رخ لاله حمرا دارم
به رخ لاله و نسرين چه تمنا دارم
هر کجا پای نهی فرق سر آن جا دارم
ور به آتشکده زلف تو چلیپا دارم
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
دل شیدا به چه تدبیر شکيبا دارم

سر من دار که چشم از همگان در دوزم
با توام یک نفس از هشت بهشت اولیتر
سعدی خویشتم خوان که به معنی ز توام

دست من گیر که دست از دو جهان و دارم
من که امروز چنینم غم فردا دارم
که به صورت نسب از آدم و حوا دارم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
سر مست اگر به سودا بر هم زخم جهانی
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
موسی طور عشقم در وادی تمنا
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
چندم به سر دوانی پرگاروار گردت
عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی

وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
عیب مکن که در سر سودای یار دارم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

نه دسترسی به یار دارم

نه دسترسی به یار دارم

هر جور که از تو بر من آید

در دل غم تو کنم خزینه

این خسته دلم چو موی باریک

من کانه تو کشیده باشم

در آب دو دیده از تو غرقم

دل بردی و تن زدی همین بود

دشنام همی دهی به سعدی

نه طاقت انتظار دارم

از گردش روزگار دارم

گر یک دل و گر هزار دارم

از زلف تو یادگار دارم

اندوه زمانه خوار دارم

و امید لب و کنار دارم

من با تو بسی شمار دارم

من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه اگر همی نشینم نظری کند به رحمت
بسم از قبول عامی و صلاح نیک نامی
تن من فدای جانست سر بنده و آستانست
چو تو را بدین شگرفی قدم صلاح باشد
چه شبست یا رب امشب که ستاره‌ای برآمد
مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که نه روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی

چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی‌گریزم دگری پناه دارم
چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم
نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم
من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم
از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او
تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگ دل
خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران طوعا و کرها بندهام ناچار فرمان می‌برم
درمان درد عاشقان صبرست و من دیوانه‌ام
ای ساریان آهسته رو با ناتوانان صبر کن
ای روزگار عافیت شکرست نکردم لاجرم
گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شبی
سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او

طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم
تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم
نه درد ساکن می‌شود نه ره به درمان می‌برم
تو بار جانان می‌بری من بار هجران می‌برم
دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم
حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم
از دست آن ترک خطا یرغو به قآن می‌برم
گل آورند از بوستان من گل به بوستان می‌برم

گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
گر به رخسار چو ماهت صنما می‌نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری
تو به حال من مسکین به جفا می‌نگری

به حقیقت اثر لطف خدا می‌نگرم
هر زمان صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم
من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم

آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات
هندوی چشم مبیناد رخ ترک تو باز
راه عشق تو درازست ولی سعدی وار

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم
برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان

تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم
در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم
گر به چین سر زلفت به خطا می‌نگرم
می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم
بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم
به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم
نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم
که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم
نه به خاک پای مردان چو تو می‌کشی نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم
گر من ز محبتت بمیرم
از دنیی و آخرت گزیرست
ای مرهم ریش دردمندان
آن کس که بجز تو کس ندارد
ای محتسب از جوان چه خواهی
یک روز کمان ابروانش
ای باد بهار عنبرین بوی
چون می‌گذری به خاک شیراز
در خواب نمی‌روم که بی دوست

دامن به قیامتت بگیرم
وز صحبت دوست ناگزیرم
درمان دگر نمی‌پذیرم
در هر دو جهان من آن فقیرم
من توبه نمی‌کنم که پیرم
می‌بوسم و گو بزن به تیرم
در پای لطافت تو میرم
گو من به فلان زمین اسیرم
پهلوی نه خوشست بر حریرم

من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم
 من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم
 من این خیال نیندم که دانه‌ای به مراد
 ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی
 مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم
 ز فکرهای پریشان و بارهای فراق
 گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
 گرم جواز نباشد به بارگاه قبول
 از این قدر نگریزم که بوسی از دهنت

مگر ببینمت از دور و گام بگیرم
 میان این همه تشویش دام بگیرم
 و گر نخواهی کفش غلام بگیرم
 گریز نیست که دل زین مقام بگیرم
 که بر دلست ندانم کدام بگیرم
 من آن نیم که ره انتقام بگیرم
 و گر مجال نباشد که کام بگیرم
 اگر حلال نباشد حرام بگیرم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
 از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
 گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی
 نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
 گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری
 گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی
 خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم
 من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
 ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب
 گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی

همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
 و نه بسیار بجویی و نیایی بازم
 یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آرم
 تو به هر ضرب که خواهی بزنی و بنوازم
 زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
 از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
 سر نه چیز هست که در پای عزیزان بازم
 بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم
 که همه شب در چشمست به فکرت بازم
 درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
 نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
 آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی

تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
 که نباشند رفیقان حسود انبازم

درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت
چون کبوتر بگرفتم به دام سر زلف
به سرانگشت بخواهی دل مسکینان برد
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
کس ننالید در این عهد چو من در غم دوست
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی

ور نه از دل نرسیدی به زبان آوازم
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم
دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
که از این پرده که گفتی به درافتد رازم
که به آفاق نظر می رود از شیرازم
گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

خنک آن روز که در پای تو جان اندازم
خنک آن روز که در پای تو جان اندازم
نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم
تا کی این پرده جان سوز پس پرده زخم
دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم
تا نه هر بی خبری وصف جمالت گوید
گر به میدان محاکای تو جولان یابم
گردنان را به سرانگشت قبولت ره نیست
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین

عقل در دمدمه خلق جهان اندازم
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم
تا کی این ناوک دلدوز نهران اندازم
خویشتن را به طفیلی به میان اندازم
سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
گوی دل در خم چوگان زبان اندازم
چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم
حق علیمست که لبیک زنان اندازم

وه که در عشق چنان می سوزم
وه که در عشق چنان می سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار
سوختم گر چه نمی یارم گفت
رحمتی کن که به سر می گردم
با تو یاران همه در ناز و نعیم
سعدیا ناله مکن گر نکنم

که به یک شعله جهان می سوزم
دم به دم شعله زنان می سوزم
که من از عشق فلان می سوزم
شفقتی بر که به جان می سوزم
من گنه کارم از آن می سوزم
کس نداند که نهران می سوزم

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم
یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم

زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
گفتی به غم بنشین یا از سر جان برخیز
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم
من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم
تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت
گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم
گر چه دانم که به وصلت نرسم بازنگردم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی
خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم

ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
من بعد بدان شرطم کز توبه پیرهیزم
خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم
که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
مگر هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم
نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم

به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نیویم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او
نه دست صبر که در آستین عقل برم
ز دوستان به جفا سیرگشت مردی نیست
چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل
گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم
به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
مگر تو روی بیوشی و فتنه بازنشانی
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم

ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو باشم
جمال حور نجویم دوان به سوی تو باشم
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم
و گر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم
جفای دوست ز نم گر نه مردوار کشم
چرا صبور نباشم که جور یار کشم
ضرورتست که درد سر خمار کشم
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
دگر نصیحت مردم حکایتست به گوشم
که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم
که گر به پای درآیم به دربرند به دوشم
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم
و گر مراد نیایم به قدر وسع بکوشم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو
بارکشیده جفا پرده دریده هوا
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم
تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم
من چو به آخرت روم رفته به داغ دوستی
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
باد به دست آرزو در طلب هوای دل
لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
مثل تو را به خون من ور بکشی به باطم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
سرو برفت و بوستان از نظرم به جملگی
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
لشکر عشق سعدیا غارت عقل می‌کند

امروز مبارکست فالم

امروز مبارکست فالم

می‌روم و نمی‌رود ناچه به زیر محلم
بار دلست همچنان ور به هزار منزل
کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
گر چه به شخص غایبی در نظری مقابلم
تا نرسم ز دامن دست امید نگسلم
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مفکر توام چنان کز همه خلق غافلم
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطم
کی ز دلم به دررود خوی سرشته در گلم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم
با همه سعی اگر به خود ره ندهی چه حاصلم
گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
ور تو قبول می‌کنی با همه نقص فاضلم
کس نکند مطالبت زان که غلام قاتلم
گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم
می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
این همه یاد می‌رود وز تو هنوز غافلم
تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که عاقلم

کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را

خوابست مگر که می‌نماید

کاین بخت نبود هیچ روزم

امروز بدیدم آن چه دل خواست

اکنون که تو روی باز کردی

دیگر چه توقعست از ایام

بازای کز اشتیاق رویت

آزردهام از فراق چونانک

وز غایت تشنگی که بر دم

بیچاره به رویت آمدم باز

از جور تو هم در تو گیرم

چون دوست موافقت سعدی

کاختر به درآمد از وبالم

یا عشوه همی‌دهد خیالم

وین گل نشکفت هیچ سالم

دید آن چه نخواست بدسگالم

رو باز به خیر کرد حالم

چون بدر تمام شد هلالم

بگرفت ز خویشتن ملالم

دل باز نمی‌دهد وصالم

در حلق نمی‌رود ز لالم

چون چاره نماند و احتیالم

وز دست تو هم بر تو نالم

سهلست جفای خلق عالم

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم

پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی

خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ایست

در همه شهر فراهم نشست انجمنی

برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت

گر همین سوز رود با من مسکین در گور

گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست

مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر

تا به گفتار درآمد دهن شیرینت

لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا

با وجودش ز من آواز نیاید که منم

که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

برکنم دیده که من دیده از او برنکنم

دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

که نه من در غمش افسانه آن انجمنم

من نه آنم که توانم که از او برشکنم

خاک اگر بازکنی سوخته یابی کفتم

که به فتراک تو به زان که بود بر بدنم

گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم

بیم آنست که شوری به جهان درفکنم

این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم
چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم
هرگز این گمان نبد با تو که دوستی کنم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین
عالم شهر گو مرا و عظ مگو که نشنوم
گر بزنی به خنجرم کز پی او دگر مرو
این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد
پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانشی
شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق
چند فشانی آستین بر من و روزگار من
گر به مراد من روی و نروی تو حاکمی
این همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود

شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم
کاین همه لطف می‌کند دوست به ر غم دشمنم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
نعره شوق می‌زنم تا رمقیست در تنم
سخت سیه دلی بود آن که ز دوست برکنم
کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم
من به خلاف رای تو گر نفسی ز منم
خون برود در این میان گر تو تویی و من منم

گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم
گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم
گویند پای دار اگر ت سر دریغ نیست
امکان دیده بستم از روی دوست نیست
آورده‌اند صحبت خوبان که آتشست
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم
گر پیرهن به درکنم از شخص ناتوان
شرطست احتمال جفاهای دشمنان
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز
گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن

اول کسی که لاف محبت زند منم
گو سر قبول کن که به پایش درافکنم
اولیتر آن که گوش نصیحت بیاکنم
بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم
در قید او که یاد نیاید نشیمنم
برگیرم آستین برود تا به دامنم
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکنم
بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
به سرت کز سر پیمان محبت نروم
باش تا جان برود در طلب جانانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم

شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم
تو گرمتری ز آتش من سوخته تر ز آنم
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
عجب اینست که من واصل و سرگردانم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
دیر سالست که من بلبل این بستانم
گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم
که به کاری به از این باز نیاید جانم
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم
من به خود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم
ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد
دلم صد بار می‌گویم که چشم از فتنه بر هم نه
تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
به دریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی
شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلانم
کسی را پنجه افکندم که درماتش نمی‌دانم
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم
ای مرهم ریش و مونس جانم
ای راحت اندرون مجروحم
گویند بدار دستش از دامن
آن کس که مرا به باغ می‌خواند
وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت
یک روز به بندگی قبولم کن
ای گلبن بوستان روحانی
زان روز که سرو قامتت دیدم
آن در دورسته در حدیث آمد
گویند صبور باش از او سعدی
ای کاش که جان در آستین بودی

چندین به مفارقت مرنجانم
جمعیت خاطر پریشانم
تا دست بدارد از گریبانم
بی روی تو می‌برد به زندانم
وز پیش تو ره به در نمی‌دانم
روز دگرم ببین که سلطانم
مشغول بکردی از گلستانم
از یاد برفت سرو بستانم
وز دیده بیوفتاد مرجانم
بارش بکشم که صبر نتوانم
تا بر سر مونس دل افشانم

بس که در منظر تو حیرانم

بس که در منظر تو حیرانم
 پارسایان ملامتم مکنید
 هر که بینی به جسم و جان زندست
 به چه کار آید این بقیت جان
 گر تو از من عنان بگردانی
 گر بخوانی مقیم درگاهم
 من نه آنم که سست بازآیم
 گر اجابت کنی و گر نکنی
 سهل باشد صعوبت ظلمات
 تا کی آخر جفا بری سعدی
 کار مردان تحملست و سکون
 صورتت را صفت نمی‌دانم
 که من از عشق توبه نتوانم
 من به امید وصل جانانم
 که به معشوق برنیفشانم
 من به شمشیر برنگردانم
 و بر برانی مطیع فرمانم
 و ز سختی به لب رسد جانم
 چاره من دعاست می‌خوانم
 گر به دست آید آب حیوانم
 چه کنم پای بند احسانم
 من کیم خاک پای مردانم

سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم
 سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم
 گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
 هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر
 گر چنانست که روی من مسکین گدا را
 من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
 گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن
 نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت
 من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
 درم از دیده چکانست به یاد لب لعلت
 سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم

رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم
 باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
 که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
 به در غیر ببینی ز در خویش برانم
 نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
 که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
 دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم
 که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم
 نگاهی باز به من کن که بسی در بچکانم
 که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

گر دست دهد هزار جانم
 گر دست دهد هزار جانم
 آخر به سرم گذر کن ای دوست
 در پای مبارکت فشانم
 انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی
تو خود سر وصل ما نداری
هیئات که چون تو شاهبازی
گر خانه محقرست و تاریک
گر نام تو بر سرم بگویند
شب نیست که در فراق رویت
آخر نه من و تو دوست بودیم
من مهره مهر تو نریزم
من ترک وصال تو نگویم
مجنونم اگر بهای لیلی
شیرین زمان تویی به تحقیق
شاهی که ورا رسد که گوید
ایوان رفیعش آسمان را
دانی که ستم روا ندارد
هر کس به زمان خویشتن بود

سهلست ز خویشتن مرانم
من عادت بخت خویش دانم
تشریف دهد به آشیانم
بر دیده روشنت نشانم
فریاد برآید از روانم
زاری به فلک نمی‌رسانم
عهد تو شکست و من همانم
الا که بریزد استخوانم
الا به فراق جسم و جانم
ملک عرب و عجم ستانم
من بنده خسرو زمانم
مولای اکابر جهانم
گوید تو زمین من آسمانم
مگذار که بشنود فغانم
من سعدی آخرالزمانم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
مرا تا نقره باشد می‌فشانم
و گر فردا به زندان می‌برندم
جهان بگذار تا بر من سر آید
چه دامن‌های گل باشد در این باغ
نمی‌دانستم از بخت همایون
تو عشق آموختی در شهر ما را
سخن‌ها دارم از دست تو در دل
بگویم تا بداند دشمن و دوست
مگو سعدی مراد خویش برداشت
اگر تو سرو سیمین تن بر آنی

تو را تا بوسه باشد می‌ستانم
به نقد این ساعت اندر بوستانم
که کام دل تو بودی از جهانم
اگر چیزی نگوید باغبانم
که سیمرغی فتد در آشیانم
بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم
ولیکن در حضورت بی زبانم
که من مستی و مستوری ندانم
اگر تو سنگ دل من مهربانم
که از پیشم برانی من بر آنم

که تا باشم خیالت می‌پرستم

و گر رفتم سلامت می‌رسانم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود

حور خطا گفتم اگر خواندمت

تا به کرم خرده نگیری که من

روی تو بر پشت زمین خلق را

این همه دلبندی و خوبی تو را

سروبنی خاسته چون قامتت

این همه طوفان به سرم می‌رود

سعدی از این چشمه حیوان که خورد

چشم بد از روی تو دور ای صنم

هر که ببیند چو تو حور ای صنم

ترک ادب رفت و قصور ای صنم

غاییم از ذوق حضور ای صنم

موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم

موضع نازست و غرور ای صنم

تا ننشینیم صبور ای صنم

از جگری همچو تنور ای صنم

سیر نگردد به مرور ای صنم

چون من به نفس خویشتن این کار می‌کنم

چون من به نفس خویشتن این کار می‌کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند

هر جا که سروقامتی و موی دلبر‌یست

گر تیغ برکشند عزیزان به خون من

هیچ نماند در همه عالم به اتفاق

آن‌ها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت

چون دست قدرتم به تمنا نمی‌رسد

همسایه گو گواهی مستی و عاشقی

من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت

جانست و از محبت جانان دریغ نیست

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار

بر فعل دیگران به چه انکار می‌کنم

من بر گل شقایق رخسار می‌کنم

خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم

من همچنان تأمل دیدار می‌کنم

الا سری که در قدم یار می‌کنم

الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

صبر از مراد نفس به ناچار می‌کنم

بر من مده که خویشتن اقرار می‌کنم

کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم

اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم

به زان که خرقة بر سر زنار می‌کنم

آن کس که از او صبر محالست و سکونم

آن کس که از او صبر محالست و سکونم
پرسید که چونی ز غم و درد جدایی
زان گه که مرا روی تو محراب نظر شد
مشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس
بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار
شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست

بگذشت ده انگشت فروبرده به خونم
گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
از دست زبان‌ها به تحمل چو ستونم
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
کتش به قلم درفتد از سوز درونم
کو تا بنویسند گواهی به جنونم
ور سر نهم در قدمت عاشق دونم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم
ز دستم بر نمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
تو را من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم
و گر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید
تو همچون گل ز خندیدن لب‌ت با هم نمی‌آید
رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه

بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
اگر طعنه است در عقم اگر رخنه است در دینم
که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
کنون امید بخشایش همی‌دارم که مسکینم
که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به
ضرورتست که عهد وفا به سر برمت
نه هاونم که بنالم بکوفتی از یار

کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم
که در بهشت نیارد خدای غمگینم
که بی وجود شریف‌ت جهان نمی‌بینم
شب فراق منه شمع پیش بالینم
و گر جفا به سر آید هزار چندینم
چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
چو بلبل آمدت تا چو گل ثنا گویم
مرا پلنگ به سرپنجه‌ای نگار نکشت
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
تو می‌کشی به سرپنجه نگارینم
برفت در همه آفاق بوی مشکینم
چه حاجتست بگوید شکر که شیرینم

منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم
منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم
مگر طوبی برآمد در سراستان جان من
مگر دنیا سر آمد کاین چنین آزاد در جنت
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون
چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم
تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی
چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه
کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد
ز گردون نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری

فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم
که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم
می‌بی‌درد می‌نوشم گل بی خار می‌بینم
که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم
لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم
منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم
چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم
که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم

دل‌م تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
دل‌م تا عشقباز آمد در او جز غم نمی‌بینم
دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید
مرا راز نیست اندر دل به خون دیده پرورده
قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم
خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بیگانه
نم چشم آبروی من ببرد از بس که می‌گیریم
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد به امید دمی با دوست وان دم هم نمی‌بینم

دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی‌بینم
دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی‌بینم
ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم
که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی‌بینم
چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم
کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد به امید دمی با دوست وان دم هم نمی‌بینم

من از این جا به ملامت نروم
من از این جا به ملامت نروم
گر به عاقلم سخنی می‌گویند
گوش دل رفته به آواز سماع
همه گو باد ببر خرمن عمر
دوستان عیب و ملامت مکنید
من بیچاره گردن به کمند
سعدیا گفت به خوابم بینی

که من این جا به امیدی گروم
بیم آنست که دیوانه شوم
نتوانم که نصیحت شنوم
دو جهان بی تو نیرزد دو جوم
کان چه خود کاشته باشم دروم
چه کنم گر به رکابش نروم
بی‌وفا یارم اگر می‌غنوم

نه از چینم حکایت کن نه از روم
نه از چینم حکایت کن نه از روم
هر آن ساعت که با یاد من آید
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
از آن شاهد که در اندیشه ماست
به روی او نماند هیچ منظور
نه بی او عشق می‌خواهم نه با او
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید
همه عالم گر این صورت ببینند
چنان سوزم که خامانم نبینند
مرا گر دل دهی ور جان ستانی
نشاید برد سعدی جان از این کار
چو آهن تاب آتش می‌نیارد

که من دل با یکی دارم در این بوم
فراموشم شود موجود و معدوم
نشاید خوردن الا رزق مقسوم
زالال اندر میان و تشنه محروم
ندانم زاهدی در شهر معصوم
به بوی او نماند هیچ مضموم
که او در سلک من حیفت منظوم
که ما را در میان سریست مکتوم
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
ندانم تندرست احوال محموم
عبادت لازمست و بنده ملزوم
مسافر تشنه و جلاب مسموم
همی‌باید که پیشانی کند موم

تو مپندار کز این در به ملامت بروم
تو مپندار کز این در به ملامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای

دلیم این جاست بده تا به سلامت بروم
نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم

من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
گر رسد از تو به گوشم که بمیر ای سعدی
ور بدانم به در مرگ که حشرم با دوست

نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

به تو مشغول و با تو همراهم
به تو مشغول و با تو همراهم
همه بیگانگان چنین دانند
ترسم ای میوه درخت بلند
تا مرا از تو آگهی دادند
همه در خورد رای و قیمت خویش
بلبل بوستان حسن توام
می‌کشندم که ترک عشق بگو
ور به صد پاره‌ام کنی زین رنگ
سعدیا در قفای دوست مرو
میل از این جانب اختیاری نیست

وز تو بخشایش تو می‌خواهم
که منت آشنای در گاهم
که نیایی به دست کوتاهم
به وجودت گر از خود آگاهم
از تو خواهند و من تو را خواهم
چون نیفتد سخن در افواهم
می‌زنندم که بیدق شاهم
بنگردم که صبغه اللهم
چه کنم می‌برد به اکراهم
کهربا را بگو که من کاهم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
طمع وصل تو می‌دارم و اندیشه هجر
عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست

خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
سنگ باشد که دلش زنده نگرده به نسیم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم
دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دگر کس نگر فتمیم به جای تو ندیم
ما دگر کس نگر فتمیم به جای تو ندیم
هر یک از دایره جمع به راهی رفتند
باغبان گر نگشاید در درویش به باغ
گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده
حال درویش چنانست که خال تو سیاه
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل
ای که دلداری اگر جان منت می‌باید
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم
نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم
وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم
جسم دل ریش چنانست که چشم تو سقیم
طاق ابروی تو بی شائبه و سمه و سیم
چاره‌ای نیست در این مسئله الا تسلیم
چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
سروبالایی که مقصودست اگر حاصل شود
گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند
هر چه از دنیا و عقبی راحت و آسایشست
برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار
باغبان را گو اگر در گلستان آلاله‌ایست
گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی حاکمند
موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب
رنج‌ها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما

گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم
ور گل افشان می‌کند در بوستان آسوده‌ایم
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
ور ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم
یا به قعر اندربرد ما بر کران آسوده‌ایم
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم
ما در خلوت به روی خلق ببستیم
هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
مردم هشیار از این معامله دورند
مالک خود را همیشه غصه گدازد
شاگرد نعمت به هر طریق که بودیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز
دوستی آنست سعدیا که بماند

از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
وان چه نه پیمان دوست بود شکستیم
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
داعی دولت به هر مقام که هستیم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
تا تو ببینیم و خویشان نپرستیم
با همه عیاری از کمند نجستیم
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی
ای سروبالای سهی کز صورت حال آگهی
گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
تا چند گویی ما و بس کوه کن ای رعنا و بس
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
گر گلشن خوش بو تویی و بلبل خوشگو تویی
گویی چه شد کان سروبن با ما نمی گوید سخن
گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یک دانه‌ای
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو
باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده
گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل
سعدی گر آن زیباقرین بگزید بر ما همنشین

وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
آری نکو گفتم ولی ما نیز هم بد نیستیم
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
ور در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم
گو بی وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم
از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم
گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
پس چون ز ما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم
ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم
گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم
عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
گفته بودیم به خوبان که نباید نگر است
صفت یوسف نادیده بیان می کردند
رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما
سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
دل بردند و ضرورت نگران گردیدیم
با میان آمد و بی نام و نشان گردیدیم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
شوقست در جدایی و جورست در نظر
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست
ما را سرپرست با تو که گر خلق روزگار
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
ما با توایم و با تو نه ایم اینت بلعجب
نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
از دشمنان برند شکایت به دوستان
ما خود نمی رویم دوان در قفای کس
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
باز آ که روی در قدمانت بگستریم
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه روی آن که مهر دگر کس پیرویم
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
آن می برد که ما به کمند وی اندریم
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ما دل دوستان به جان بخریم
ما دل دوستان به جان بخریم
گر به شمشیر می زند معشوق
آن که صبر از جمال او نبود
گر به خشمست و گر به عین رضا

ور جهان دشمنست غم نخوریم
گو بزن جان من که ما سپریم
به ضرورت جفای او ببریم
نگهی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر تو گویی خلاف عقلست این
باش تا خون ما همی ریزند
گر برانند و گر ببخشایند
دوست چندان که می‌کشد ما را
سعدیا زهر قاتل از دستش
ای نسیم صبا ز روضه انس
تو خداوندگار باکر می

گر به جان می‌دهند تا بخریم
عاقلان دیگرند و ما دگریم
ما در آن دست و قبضه می‌نگریم
ما بر این در گدای یک نظریم
ما به فضل خدای زنده تریم
گو بیاور که چون شکر بخوریم
برگذر پیش از آن که درگذریم
گر چه ما بندگان بی هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم
ما گدایان خیل سلطانیم
بنده را نام خویشتن نبود
گر برانند و گر ببخشایند
چون دلارام می‌زند شمشیر
دوستان در هوای صحبت یار
مر خداوند عقل و دانش را
هر گلی نو که در جهان آید
تنگ چشمان نظر به میوه کنند
تو به سیمای شخص می‌نگری
هر چه گفتیم جز حکایت دوست
سعدیا بی وجود صحبت یار
ترک جان عزیز بتوان گفت

شهر بند هوای جانانیم
هر چه ما را لقب دهند آنیم
ره به جای دگر نمی‌دانیم
سر ببازیم و رخ نگردانیم
زر فشانند و ما سر افشانیم
عیب ما گو مکن که نادانیم
ما به عشقش هزار دستانیم
ما تماشاکنان بستانیم
ما در آثار صنع حیرانیم
در همه عمر از آن پشیمانیم
همه عالم به هیچ نستانیم
ترک یار عزیز نتوانیم

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم
ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم

بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم
چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و بویم

دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفتم و وصفش
دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم
عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم
بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز
گر به خواری ز در خویش براند ما را
گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند
پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط
به درشتی و جفا روی مگردان از ما
سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست

تا چه دید از من مسکین که ملولست ز خویم
مگر آن گه که کند کوزه گر از خاک سیویم
نه منم تنها کاندرا خم چوگان تو گویم
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
می‌داند که گرم سر برود دست نشویم

بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم
تا مهیا نبود عیش مهنا نرویم
ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
به امیدش بنشینیم و به درها نرویم
به تظلم به در خانه اعدا نرویم
که اگر نقش بساطت برود ما نرویم
که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم
که اگر مجنون گویند به سودا نرویم

گر غصه روزگار گویم
گر غصه روزگار گویم
یک عمر هزار سال باید
چشمم به زبان حال گوید
بر من دل انجمن بسوزد
مرغان چمن فغان بر آرند
یاران صبو حیم کجایند
کس نیست که دل سوی من آرد
درد دل بی‌قرار سعدی

بس قصه بی شمار گویم
تا من یکی از هزار گویم
نی آن که به اختیار گویم
گر درد فراق یار گویم
گر فرقت نوبهار گویم
تا درد دل خمار گویم
تا غصه روزگار گویم
هم با دل بی‌قرار گویم

بکن چندان که خواهی جور بر من
بکن چندان که خواهی جور بر من
چنان مرغ دلم را صید کردی
اگر دانی که در زنجیر زلفت
به حسن قامتت سروی در آفاق
الا ای باغبان این سرو بنشان
جهان روشن به ماه و آفتابست
تو بی زیور محالایی و بی رخت
شبی خواهم که مهمان من آبی
گروهی عام را کز دل خبر نیست
چو آتش در سرای افتاده باشد
تو را خود هر که بیند دوست دارد

که دستت بر نمی‌دارم ز دامن
که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
گرفتارست در پایش می‌فکن
نپندارم که باشد غالب الظن
و گر صاحب دلی آن سرو برکن
جهان ما به دیدار تو روشن
مزکایی و بی زینت مزین
به کام دوستان و رغم دشمن
عجب دارند از آه سینه من
عجب داری که دود آید ز روزن
گناهی نیست بر سعدی معین

یا رب آن رویست یا برگ سمن
یا رب آن رویست یا برگ سمن
بر سمن کس دید جعد مشکبار
عقل چون پروانه گردید و نیافت
سخت مشتاقیم پیمانی بکن
وه کدامت زین همه شیرینترست
گر سر ما خواهی اینک جان و سر
گر نوازی ور کشی فرمان تو راست
صعقه می‌خواهی حجابی درگذار
من کیم کان جا که کوی عشق توست
ای ز وصلت خانه‌ها دار الشفا
وقت آن آمد که خاک مرده را
پاره گرداند زلیخای صبا
نطفه شبنم در ارحام زمین

یا رب آن قدست یا سرو چمن
در چمن کس دید سرو سیمتن
چون تو شمعی در هزاران انجمن
سخت مجروحیم پیکانی بکن
خنده یا رفتار یا لب یا سخن
ور سر ما داری اینک مال و تن
بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
فتنه می‌جویی نقابی برفکن
در نمی‌گنجد حدیث ما و من
وی ز هجرت بیت‌ها بیت الحزن
باد ریزد آب حیوان در دهن
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

فیج ریحانست یا بوی بهشت

برگذر تا خیره گردد سروین

بارگاه زاهدان در هم نورد

شاهدان چستند ساقی گو بیار

سغبه خلقم چو صوفی در کنش

تربیت را حله گو در ما میوش

چرخ با صد چشم چون روی تو دید

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب

خاک شیرازست یا باد ختن

درنگر تا تیره گردد نسترن

کارگاه صوفیان در هم شکن

عاشقان مستند مطرب گو بزن

شهره شهرم چو غازی بر رسن

عافیت را پرده گو بر ما متن

صد زبان می‌خواست تا گوید حسن

سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

عاشقا گر مفلسی دستی بزن

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این

در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت

خالست بر آن صفحه سیمین بناگوش

فی الجملة قیامت تویی امروز در آفاق

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم

هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

اینست که دور از لب و دندان منست آن

بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن

از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

گویی همه روحست که در پیرهنست آن

یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن

در چشم تو پیداست که باب فتنست آن

ترسم نرهانم که شکن بر شکنست آن

دشوار برآید که محقر ثمنست آن

در کوی وفا مرد خوانش که زنت آن

عیش نتوان گفت که بی خوشتنتست آن

کز صاحب وجه حسن آید حسنست آن

هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

ای کودک خوبروی حیران

ای کودک خوبروی حیران

صبر از همه چیز و هر که عالم

در وصف شمایلست سخندان

کردیم و صبوری از تو نتوان

ای سخت کمان سست پیمان
و امید نمی‌رسد به پایان
سرو آن چه تو می‌کنی به جولان
خورشید برآید از گریبان
تا به تو نکند به زنخدان
تا با که در افکنی به میدان
در چشم سکندر آب حیوان
جانست و فدای روی جانان
مادام که هست امید درمان
بی خار نمی‌دمد گلستان
مه را چه غم از هلاک کتان
بر شمع چه لازمست تاوان

بگشای در سرای بستان
منقل بگذار در شبستان
زحمت ببرد ز پیش ایوان
در باغچه می‌کند گل افشان
در موسم گل ندارد امکان
در زیر گلیم و عشق پنهان
و آواز خوش هزارستان
بس خانه که سوختست و دکان
آنک سر دشمنان و سندان
بر هم نهد ز تیرباران
سهلست جفای بوستانیان

دیدی که وفا به سر نیردی
پایان فراق ناپدیدار
هرگز نشنیده‌ام که کردست
باور که کند که آدمی را
بیمار فراق به نباشد
وین گوی سعادتست و دولت
ترسم که به عاقبت بماند
دل بود و به دست دلبر افتاد
عاقل نکند شکایت از درد
بی مار به سر نمی‌رود گنج
گر در نظرت بسوخت سعدی
پروانه بکشت خویشان را

برخیز که می‌رود زمستان
برخیز که می‌رود زمستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
وین پرده بگوی تا به یک بار
برخیز که باد صبح نوروز
خاموشی بلبلان مشتاق
آواز دهل نهان نماند
بوی گل بامداد نوروز
بس جامه فروختست و دستار
ما را سر دوست بر کنارست
چشمی که به دوست برکند دوست
سعدی چو به میوه می‌رسد دست

خوشا و خرما وقت حبیبان

به بوی صبح و بانگ عندلیبان
که ساکن گردد آشوب رقیبان
برآورده دو سر از یک گریبان
حبیبان روی در روی حبیبان
مباش ای هوشمند از بی نصیبان
رها کن گوسفندان را به ذئبان
خلاف پارسایان و خطیبان
بگویند آشنایان و غریبان
که غارت می‌کند هوش لبیبان
بشستم هر چه خواندم بر ادیبان
که رنجورند از این علت طبیبان

خوشا و خرما وقت حبیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست
سزای دشمنان این بس که بینند
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست
چو دانی کز تو چوپانی نیاید
من این رندان و مستان دوست دارم
بهل تا در حق من هر چه خواهند
لب شیرین لبان را خصلتی هست
نشستم با جوانمردان اوباش
که می‌داند دواى درد سعدی

دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان
که قیامتست چندان سخن از دهان خندان
همه دست‌ها بخایند چو نیشکر به دندان
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
مگر آن که هر دو چشمش همه عمر بسته باشد
نظری مباح کردند و هزار خون معطل
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
اگر نمی‌پسندی مدهم به دست دشمن
نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی

کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
داند که سخت باشد قطع امیدواران
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
چندین که برش مردم از ماجرای عشقت
سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت

گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران
دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران
نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند
چه بویست این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران
تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی
الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن

دو خواب آلوده بر بودند عقل از دست بیداران
چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران
ز توبه توبه کردند چو من بر دست خماران
همان بهتر که در دوزخ کننم با گناهکاران
به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران
نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

فراق دوستانش باد و یاران
فراق دوستانش باد و یاران
دل در بند تنهایی بفرسود
هلاک ما چنان مهمل گرفتند
به خیل هر که می‌آیم به زنهار
ندانستم که در پایان صحبت
به گنج شایگان افتاده بودم
دلا گر دوستی داری به ناچار
خلاف شرط یارانت سعدی

که ما را دور کرد از دوستداران
چو بلبل در قفس روز بهاران
که قتل مور در پای سواران
نمی‌بینم بجز زنهار خواران
چنین باشد وفای حق گزاران
ندانستم که بر گنجد ماران
بباید بردنت جور هزاران
که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری

به اخلاص و ارادت جان سپاران

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد خیز و چراغ و انشان

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان

روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان

گر همه خلق را چو من بی‌دل و مست می‌کنی

زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان

طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را

بی‌خبرست عاقل از لذت عیش بیهشان

خرقه بگیر و می‌ده باده بیار و غم ببر

وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

سوختگان عشق را دود به سقف می‌رود

دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان

رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت

گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

تیغ به خفیه می‌خورم آه نهفته می‌کنم

چون نروم که بیخودم شوق همی‌برد کشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو

موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان

من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام

آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان

بوی بهشت می‌دهد ما به عذاب در گرو

چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

باد بهار و بوی گل منفقند سعدیا

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان

چندین دل صاحب نظرش دست به دامان

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان

می‌سوزد و آتش نرسیدست به خامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش

یک بار نپرسد که کیانند و کدامان

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش

در کوی خرابات نباشد سر و سامان

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم

محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

در پای رقیبش چه کنم گر نهم سر

زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر

انی و علی العاشق هذان حرامان

یا صلح متی یرجع نومی و قراری

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان

بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم

دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد
دامن ز پای برگیر ای خویروی خوش رو
من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
باور مکن که من دست از دامنم بدارم
چشم از تو برنگیرم و می‌کشد رقیبم
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
شکر فروش مصری حال مگس چه داند
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن
ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن
گر دهیم ره به خویش یا نگذاری به پیش
گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست
کشتی در آب را از دو برون حال نیست
مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست

چند بشاید به صبر دیده فرودوختن
چند بشاید به صبر دیده فرودوختن
گر نظر صدق را نام‌گنه می‌نهند
چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
تا به کدام آبروی ذکر و صالت کنیم

می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
داند که روز گردد روزی شب شبانان
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان
تا چون مگس نگردي گرد شکردهانان

قوت او می‌کند بر سر ما تاختن
هر دو به دستت درست کشتن و بنواختن
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن
یا همه سود ای حکیم یا همه درباختن
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
موجب دیوانگیست آفت بشناختن
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن
زخم توان خورد و تیغ بر نتوان آختن

خرمن ما را نماند حيله بجز سوختن
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
روز دگر بامداد پاره بر او دوختن
شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
شکر خیالت هنوز می‌نتوان توختن

لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند

در نظر آفتاب مشعله افروختن
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختن
گر متصور شدی با تو در آمیختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتیست
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه
هر که به شب شمع وار در نظر شاهدیست
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست

حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کش نه مجال وقوف نه ره بگسیختن
قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
پیش تو بادست و خاک بر سر خود بیختن
باک ندارد به روز کشتن و آویختن
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

نبایستی هم اول مهر بستن
نبایستی هم اول مهر بستن
به ناز وصل پروردن یکی را
دگر بار از پری رویان جماش
اگر کنجی به دست آرم دگر بار
ولیکن صبر تنهایی محالست
همی گویم بگریم در غمت زار
گر آزادم کنی ور بنده خوانی
گرم دشمن شوی ور دوست گیری
قیاس آنست سعدی کز کمندش

چو در دل داشتی پیمان شکستن
خطا کردی به تیغ هجر خستن
نمی باید وفای عهد جستن
منم زین نوبت و تنها نشستن
که نتوان در به روی دوست بستن
دگر گویم بخندی بر گریستن
مرا زین قید ممکن نیست جستن
نخواهم دستت از دامن گسستن
به جان دادن توانی باز بستن

خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن
خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن
گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد
هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم

نبایستی نمود این روی و دیگر بار بنهفتن
نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن
لبم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم
که می‌گویند به بالای تو ماند سرو بستانی
چنانست دوست می‌دارم که وصلم دل نمی‌خواهد
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را
شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران ز دست خواب می‌کردم کنون از دست ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
روا داری گناه خویش وان گه بر من آشفتن
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگر رفتن
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
ولیکن با که می‌گویی که نتواند پذیرفتن

سهل باشد به ترک جان گفتن
سهل باشد به ترک جان گفتن
هر چه زان تلختر بخواهی گفت
توبه کردیم پیش بالایت
آن چنان وهم در تو حیرانست
به کمندی درم که ممکن نیست
دفتری در تو وضع می‌کردم
که تو شیرینتری از آن شیرین
بلبلان نیک زهره می‌دارند
من نمی‌پارم از جفای رقیب
وان که با یار هودجش نظرست
سخن سر به مهر دوست به دوست
این حکایت که می‌کند سعدی

طوطی نگوید از تو دل‌ویزتر سخن
طوطی نگوید از تو دل‌ویزتر سخن
گر من نگویمت که تو شیرین عالمی
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
با شهد می‌رود ز دهانت به در سخن
تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش
چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
وصفی چنان که لایق حسنت نمی‌رود
در می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز
اگر هزار جفا سروقامتی بکند
چه شکر گویمت ای باد مشک بوی وصال
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
اگر سری برود بی‌گناه در پایی
به تازیانه گرفتم که بی دلی بزنی
کمال شوق ندارند عاشقان صبور
گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر

دست با سرو روان چون نرسد در گردن
دست با سرو روان چون نرسد در گردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
بند بر پای توقف چه کند گر نکند
روی در خاک در دوست بیاید مالید
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست به دوست
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند

یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن
من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن
من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن
در گوش آن ملول بگوی این قدر سخن
آشفته حال را نبود معتبر سخن
گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن
هر گه که در سفینه ببینند ترسخن

به هم نشستن و حلوی آشتی خوردن
دریغ باشد بی دوستان به سر بردن
چو خود بیاید عذرش بیاید آوردن
که بوستان امیدم بخواست پژمردن
نظر به شخص تو امروز روح پروردن
بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن
به خرده‌ای ز بزرگان نشاید آزدن
کجا تواند رفتن کمند در گردن
که احتمال ندارد بر آتش افسردن
که مذهب حیوانست همچین مردن

چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
صبر اگر هست و گر نیست بیاید کردن
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن
چون میسر نشود روی به روی آوردن
که به صد جان دل جانان نتوان آزدن
جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ شک می‌نکنم کهوی مشکین تتار
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز
سعیدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
میان باغ حرامست بی تو گردیدن
و گر به جام برم بی تو دست در مجلس
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه
اگر جماعت چین صورت تو بت ببینند
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
به جای خشک بمانند سروهای چمن
من گدای که باشم که دم زخم ز لبت
به عشق مستی و رسواییم خوشست از آنک
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
عنایت تو چو با جان سعیدست چه باک

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
تن به زیر قدمت خاک توان کرد ولیک
هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب
با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظریست
گر بر این چاه زنخدان تو ره بردی خضر
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
آن چه از نرگس مخمور تو در چشم منست
سعیدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست

شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن
پیش بالای تو باری چو بیاید مردن
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

که خار با تو مرا به که بی تو گل چین
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن
سعادت چه بود خاک پات بوسیدن
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن

که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن
خویشتن بی‌دل و دل بی سر و سامان دیدن
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

آخر نگهی به سوی ما کن

آخر نگهی به سوی ما کن

بسیار خلاف عهد کردی

ما را تو به خاطری همه روز

این قاعده خلاف بگذار

برخیز و در سرای دربند

آن را که هلاک می‌پسندی

چون انس گرفت و مهر پیوست

سعدی چو حریف ناگزیرست

شمشیر که می‌زند سپر باش

زیبا نبود شکایت از دوست

دردی به ارادتی دوا کن

آخر به غلط یکی وفا کن

یک روز تو نیز یاد ما کن

وین خوی معاندت رها کن

بنشین و قبای بسته وا کن

روزی دو به خدمت آشنا کن

بازش به فراق مبتلا کن

تن درده و چشم در قضا کن

دشنام که می‌دهد دعا کن

زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن

هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن

جای پرهیزت در کوی شکرریزان گذشت

کیست کو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست

تا روان دارد روان دارم حدیثش بر زبان

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست

شاهد آینه‌ست و هر کس را که شکلی خوب نیست گو نگه بسیار در آینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گر چه بازو سخت داری زور با آهن مکن

گواهی امینست بر درد من

گواهی امینست بر درد من

ببخشای بر ناله عندلیب

سرشک روان بر رخ زرد من

الا ای گل نازپرورد من

به نزد تو باد آورد گرد من
کز او می‌برآید دم سرد من
که از طالع مادر آورد من
وز اندازه بیرون تو درخورد من
ندانم چه می‌خواهد از طرد من
ببخش و مگیر ای جوانمرد من
اگر زلتی آمد از کرد من
از آن رحمتت نیست بر درد من

چشم تو چراغ منزل من
کمیکته‌اند با گل من
ای بخت سعید مقبل من
بی تو همه هیچ حاصل من
هر جا که تویی مقابل من
آنچ از غم توست بر دل من
بر دور حیات باطل من
هنگامه توست و محفل من
تا خون چکد از مفاصل من
کز من بحلست قاتل من

تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من
بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من
هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من

که گر هم بدین نوع باشد فراق
که دیدست هرگز چنین آتشی
فغان من از دست جور تو نیست
من اندرخور بندگی نیستم
بداندیش نادان که مطرود باد
و گر خود من آنم که اینم سزااست
تو معذور داری به انعام خویش
تو دردی نداری که دردت مباد

ای روی تو راحت دل من
ای روی تو راحت دل من
آبیست محبت تو گویی
شادم به تو مرحبا و اهلا
با تو همه برگ‌ها مهیاست
گویی که نشسته‌ای شب و روز
گفتم که مگر نهان بماند
بعد از تو هزار نوبت افسوس
هر جا که حکایتی و جمعی
گر تیغ زند به دست سیمین
کس را به قصاص من مگیرید

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
نالہ زیر و زار من زارترست هر زمان
نور ستارگان ستمد روی چو آفتاب تو
پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند

برگذری و ننگری بازنگر که بگذرد
چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا

فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
گاه تو تیره می‌کند آینه جمال من

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من
ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من
سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو
تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب
گر بهار و لاله و نسرين نروید گو مروی
گر به رعنائی برون آیی دریغا صبر و هوش
خار تا کی لاله‌ای در باغ امیدم نشان
نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان
از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست
خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار

آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرين من
ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من
زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من
دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من
برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
عشق به تاراج داد رخت صبوری دل
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
جور کشم بنده وار و رکشدم حاکمست
ای گل خوش بوی من یاد کنی بعد از این

تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
دست غمش در شکست پنجه نیروی من
می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من
او به تفضل نکرد هیچ نگه سوی من
خیره کشی کار اوست بارکشی خوی من
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

نشان بخت بلندست و طالع میمون
نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست

علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

به دست دوست حلالست اگر بریزد خون
سر هلاک نداری مگرد پیرامون
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
مجال نطق نباشد که بازگوید چون
که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاق درون
به ملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

لبست آن یا شکر یا جان شیرین
حکایت می‌کند بتخانه چین
ز چشمانم بیفتادست پروین
جهانم تیره باشد بر جهان بین
سر بی دوست چون باشد به بالین
تعالی خالق الانسان من طین
جفا بر عاشقان باشد نه چندین
تو را گر خاطر مهرست و گر کین
مرا خود می‌کشد دست نگارین
ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
نمی‌آید ملخ در چشم شاهین
مباد آن روز کو برگردد از دین

عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
همچو طفلان دامنش پرار غوان و یاسمین

گر آبروی بریزد میان انجمنت
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه‌ست
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
چگونه وصف جمالش کنم که حیران را
همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی

بهست آن یا زرخ یا سیب سیمین
بهست آن یا زرخ یا سیب سیمین
بتی دارم که چین ابروانش
از آن ساعت که دیدم گوشوارش
هر آن وقتی که دیدارش نبینم
به خوابی آرزومندم ولیکن
از آب و گل چنین صورت که دیدست
غرور نیکوان باشد نه چندان
من از مهری که دارم برنگردم
نگارینا به شمشیرت چه حاجت
به دست دوستان برگشته بودن
بکش تا عیب گیرانم نگویند
نظر کردن به خوبان دین سعدیست

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار

میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ
باد گل‌ها را پریشان می‌کند هر صبحدم
نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن
این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
نماز شام به بام از کسی نگاه کند
لبت به خون عزیزان که می‌خوری لعست
چنان به یاد تو شادم که فرق می‌نکنم
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
درازای شب از چشم دردمندان پرس
قلم به یاد تو در می‌چکاند از دستم
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق

چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
چه روی و موی و بناگوش و خط و خالست این
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم
نماز شام به بام از کسی نگاه کند
لبت به خون عزیزان که می‌خوری لعست
چنان به یاد تو شادم که فرق می‌نکنم
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
درازای شب از چشم دردمندان پرس
قلم به یاد تو در می‌چکاند از دستم
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق

ای چشم تو دلفریب و جادو
ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم منی و غایب از چشم
صد چشمه ز چشم من گشاید
چشمم بستی به زلف دلبنده
هر شب چو چراغ چشم دارم
این چشم و دهان و گردن و گوش
مه گر چه به چشم خلق زیباست

در چشم تو خیره چشم آهو
زان چشم همی‌کنم به هر سو
چون چشم برافکنم بر آن رو
هوشم بردی به چشم جادو
تا چشم من و چراغ من کو
چشمت مرساد و دست و بازو
تو خوبتری به چشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب
سعدی بدو چشم تو که دارد

چشم سیه تو راست هندو
چشمی و هزار دانه لولو

من از دست کمانداران ابرو
من از دست کمانداران ابرو
دو چشم خیره ماند از روشنایی
بهشتتست این که من دیدم نه رخسار
لبان لعل چون خون کبوتر
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
نفس را بوی خوش چندین نباشد
لب خندان شیرین منطوقش را
غریبی سخت محبوب او فتادهست
عجب گر در چمن برپای خیزد
و گر بنشیند اندر محفل عام
به یاد روی گلبوی گل اندام
تحمل کن جفای یار سعدی

نمی‌یارم گذر کردن به هر سو
ندانم قرص خورشیدست یا رو
کمندست آن که وی دارد نه گیسو
سواد زلف چون پر پرستو
که با او بر توان آمد به بازو
ندارد سنگ کوچک در ترازو
مگر در جیب دارد ناف آهو
نشاید گفت جز ضحاک جادو
به ترکستان رویش خال هندو
که پیشش سرو ننشیند به زانو
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
همه شب خار دارم زیر پهلو
که جور نیکوان ذنبیست معفو

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او
گفتم به عقل پای برآرم ز بند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار
آن بوستان میوه شیرین که دست جهد
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک
چشم بدوخت از همه عالم به اتفاق
گر خود به جای مروحه شمشیر می‌زند
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد

روی خلاص نیست بجهد از کمند او
عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او
دشوار می‌رسد به درخت بلند او
لیکن وصول نیست به گرد سمند او
از شهر او چگونه رود شهر بند او
تا جز در او نظر نکند مستمند او
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
ور نه به هیچ به نشود دردمند او

او خود مگر به لطف خداوندی کند
سعدی چو صبر از اوت میسر نمی‌شود

ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او
اولیتر آن که صبر کنی بر گزند او

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
گو به سنانم بدوز یا به خدنگم بزن
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم
با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
کشته معشوق را درد نباشد که خلق
او به فغان آمدست زین همه تعجیل ما
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا
آتشی از سوز عشق در دل داوود بود

سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گر به شکار آمدست دولت نخجیر او
عرصه عالم گرفت حسن جهان گیر او
روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او
چون نتواند که سر درکشد از تیر او
زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او
ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او
تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او

هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او
هر که به خویشتن رود ره نبرد به سوی او
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی‌کنند
من به کمند او درم او به مراد خویشتن
دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع
دامن من به دست او روز قیامت او فتد
سعدی اگر برآیدت پای به سنگ دم مزن

بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او
غالیه‌ای بساز از آن طره مشک بوی او
همت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او
گر نرود به طبع من من بروم به خوی او
دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او
عمر به نقد می‌رود در سر گفت و گوی او
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو
راستی گویم به سروی ماند این بالای تو

چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود می‌شوم بس که حیران می‌بماند و هم در سیمای تو

کاشکی صد چشم از این بی خوابتر بودی مرا
ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین
گر ملامت می‌کنندم و قیامت می‌شود
در ازل رفته‌ست ما را با تو پیوندی که هست
گر بخوانی پادشاهی و برانی بنده‌ایم
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
ما سراپای تو را ای سروتن چون جان خویش
وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار
دمی تو شربت و صلح نداده‌ای جانا
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
پیام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو
ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر
مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق
روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست
رسم تقوا می‌نهد در عشقبازی رای من

تا نظر می‌کردمی در منظر زیبای تو
کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
بنده سر خواهد نهاد آن گه ز سر سودای تو
افتقار ما نه امروزست و استغنا تو
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
نفس ما قربان توست و رخت ما یغمای تو
دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تو
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو
همیشه زهر فراق است همی چشم بی تو
دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
جواب دادی و گفتمی که من خوشم بی تو

نادرست اندر نگارستان دنیی روی تو
گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
گل ز من دل برد یا مه یا پری نی روی تو
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
گر رخ را ماه باید خواند باری روی تو
کوس غارت می‌زند در ملک تقوا روی تو
خوبتر وجهی ببايد جستن اولی روی تو
عقلم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

ملک زیبایی مسلم گشت فرمان تو را
داشتند اصحاب خلوت حرف‌ها بر من ز بد
تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
تا تجلی کرد در بازار تقوا روی تو
خرده بر سعدی مگیرای جان که کاری خرد نیست سوختن در عشق وانگه ساختن بی روی تو

آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود به راه
آن سرو ناز بین که چه خوش می‌رود به راه
تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
گل با وجود او چو گیاست پیش گل
سلطان صفت همی‌رود و صد هزار دل
گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ
بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق
گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به
پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
بنده را بر خط فرمان خداوند امور
گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم
با توانای معربد نکنی بازی به
اگر او با تو نسازد تو در او سازی به
تو که با مصلحت خویش نپردازی به
با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
گر همه مایه زیان می‌کند انبازی به
سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
این چنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند
گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم
چند شب‌ها به غم روی تو روز آوردم
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماید
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
هر که می‌بیند از جور غمت می‌گوید
بیم ماتست در این بازی بیهوده مرا

ای رخ چون آینه افروخته
ای رخ چون آینه افروخته
غیرت سلطان جمالت چو باز
عقل کهن بار جفا می‌کشد
وه که به یک بار پراکنده شد
غم به تولای تو بخریده‌ام
در دل سعدیست چراغ غمت

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشست‌های
ای که ز دیده غایبی در دل ما نشست‌های
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای

که من از پای درآیم چو تو اندازی به
مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به
که نگویند سخن از سعدی شیرازی به

دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای
نازینا تو دل از من به که پرداخته‌ای
که تو یک روز نپرسیده و نخواست‌های
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای
ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای
همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای
عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته‌ای
سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته‌ای
چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای

الحذر از آه من سوخته
چشم من از هر که جهان دوخته
دم به دم از عشق نوآموخته
آن چه به عمری بشد اندوخته
جان به تمنای تو بفروخته
مشعل‌های تا ابد افروخت

حسن تو جلوه می‌کند وین همه پرده بسته‌ای
ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند بسته‌ای

از دگری چه حاصل تا ز تو مهر بگسلم
گر به جراحت و الم دل بشکستیم چه غم

حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای
حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای
من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام
وین طرفه‌تر که تا دل من دردمند توست
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود
ما دفتر از حکایت عشقت نبسته‌ایم
زیب و فریب آدمیان را نهایتست
از عنبر و بنفشه تو بر سر آمدست
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
سر می‌نهند پیش خطت عارفان پارس

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریبتر
خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من
افتاده در زبان خلائق حدیث من
زایل شود هر آن چه به کلی کمال یافت
گلبرگ عیش من به چه امید بشکفد
سعدی هزار جامه به روزی قبا کند

سر مست بتی لطیف ساده

هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای
می‌شنوم که دم به دم پیش دل شکسته‌ای

یا خون بی دلیست که در بند کشته‌ای
این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای
حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای
تو سنگ دل حکایت ما در نوشته‌ای
حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای
آن موی مشک بوی که در پای هشته‌ای
حدیست حسن را و تو از حد گذشته‌ای
بیتی مگر ز گفته سعدی نبشته‌ای

رخساره زمین چو تو خالی نیافته
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
خود را لطافتی و جمالی نیافته
در زیر هفت پرده خیالی نیافته
عنقای صبر من پر و بالی نیافته
روزی به لطف از تو مثالی نیافته
با تو به یک حدیث مجالی نیافته
عمرم زوال یافت کمالی نیافته
از بوستان وصل شمالی نیافته
یک مهربانی از تو به سالی نیافته

سرمست بتی لطیف ساده
 در مجلس بزم باده نوشان
 افتاده زمین به حضرت او
 خورشید و مهش ز خوبرویی
 خورشید که شاه آسمانست
 وه وه که بزرگوار حوریست
 لعش چو عقیق گوهر آگین
 در گلشن بوستان رویش
 سعدی نرسد به یار هرگز
 در دست گرفته جام باده
 بسته کمر و قبا گشاده
 گردونش به خدمت ایستاده
 سر بر خط بندگی نهاده
 در عرصه حسن او پیاده
 از روزن جنت او افتاده
 زلفش چو کمند تاب داده
 زنگی بچگان ز ماه زاده
 کو شرمگنست و یار ساده

ای یار جفاکرده پیوندبریده
 ای یار جفاکرده پیوندبریده
 در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
 ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
 در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
 بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم
 مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
 میلّت به چه ماند به خرامیدن طاووس
 گر پای به در می‌نهم از نقطه شیراز
 با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
 روی تو مبیناد دگر دیده سعدی
 این بود وفاداری و عهد تو ندیده
 گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
 افسانه مجنون به لیلی نرسیده
 از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
 چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
 الا به کمان مهره ابروی خمیده
 غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
 ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
 رفتیم دعاگفته و دشنام شنیده
 گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه
 می‌برزند ز مشرق شمع فلک زبانه
 علقم بدزد لختی چند اختیار دانش
 گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
 گر می به جان دهندت بستان که پیش دانا
 ای ساقی صبحی درده می شبانه
 هوشم بیر زمانی تا کی غم زمانه
 ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
 ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه

آن کوزه بر کفم نه کب حیات دارد
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی
دیوانگان نترسند از صولت قیامت
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود
زیور همان دو رشته مرجان کفایتست
سر در نیاورم به سلاطین روزگار
چشمی که جز به روی تو بر می‌کنم خطاست
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
وان را روا بود که زند لاف مهر دوست
سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستند
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی معنی
دلم گرد لب لعنت سکندروار می‌گردد
چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت
خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی

قیمت گل برود چون تو به گلزار آبی
قیمت گل برود چون تو به گلزار آبی

هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
گنجشک را ننگجد عنقا در آشیانه
بشکبید اسب چوبین از سیف و تازیانه
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای
مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای
وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
وان دم که بی تو می‌گذرانم غبینه‌ای
سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای
کز دل به در کند همه مهری و کینه‌ای
تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای
کز پارس می‌رود به خراسان سفینه

دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی
چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی
نگویی کخر ای مسکین فراز آب حیوان آی
برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی
رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی
اگر تو یک دلی با او چو او در عالم جان آی

و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آبی

این همه جلوه طاووس و خرامیدن او
چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
گر تو صد بار بیایی به سر کشته عشق
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهیست
کس نماند که به دیدار تو واله نشود
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من
سعیدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

خرم آن روز که چون گل به چمن بازایی
خرم آن روز که چون گل به چمن بازایی
گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی
آب تلخست مدام چو صراحی در حلق
کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی
مرغ سیر آمده‌ای از قفس صحبت و من
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود

تا کیم انتظار فرمایی

تا کیم انتظار فرمایی

اگرم زنده باز خواهی دید

عمر کوتاه‌ترست از آن که تو نیز

از تو کی برخوردارم که در وعده

نرسیدیم در تو و نرسد

به سر راهت آورم هر شب

بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی
دیده بردوز نباید که گرفتار آیی
دل چنین سخت نباش تو مگر خارایی
چشم باشد مترصد که دگر بار آیی
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
به چنین صورت و معنی که تو می‌آرای

یا به بستان به در حجره من بازایی
که تو چون سرو خرامان به چمن بازایی
جان من وقت نیامد که به تن بازایی
تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازایی
کی به گفتار من ای عهدشکن بازایی
دام زاری بنهم بو که به من بازایی
نه تو آن لطف نداری که به من بازایی
هیچت افتد که چو مردم به سخن بازایی

وقت آن نامد که روی بنمایی

رنجه شو پیشتر چرا نایی

در درازی وعده افزایی

سپری گشت عهد برنایی

هیچ بیچاره را شکیبایی

دیده‌ای در وداع بینایی

روز من شب شود و شب روزم
بر رخ سعدی از خیال تو دوش

چون ببندی نقاب و بگشایی
زرگری بود و سیم پالایی

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی
تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی
ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد
به زیورها بیار ایند وقتی خوبرویان را
چو بلبل روی گل ببند زبانش در حدیث آید
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی
دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
مرا در رویت از حیرت فرو بسته ست گویایی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
تو خواب آلوده ای بر چشم بیداران نبخشایی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مسلّم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی

تو با این لطف طبع و دلربایی
تو با این لطف طبع و دلربایی
به یک بار از جهان دل در تو بستم
شب تاریک هجرانم بفرسود
سری دارم مهیا بر کف دست
خطای محض باشد با تو گفتن
نگاری سخت محبوبی و مطبوع
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
و گر طاقت نداری جور مخدوم

چنین سنگین دل و سرکش چرایی
ندانستم که پیمانم نیایی
یکی از در در آی ای روشنایی
که در پایت فشانم چون در آیی
حدیث حسن خوبان خطایی
ولیکن سست مهر و بی وفایی
که سختی بینی و جور آزمایی
برو سعدی که خدمت را نشایی

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی

تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند
سرو با قامت زیبایی تو در مجلس باغ
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم
نه مرا حسرت جاست و نه اندیشه مال
بر من از دست تو چندان که جفا می‌آید
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
ور به خواری ز در خویش برانی ما را
من از این در به جفا روی نخواهم پیچید
چه کند داعی دولت که قبولش نکنند
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
باد نورو ز که بوی گل و سنبل دارد

کادمیزاده نباشد به چنین زیبایی
مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی
نتواند که کند دعوی همبالایی
عیبت آنست که بر بنده نمی‌بخشایی
که من آن قدر ندارم که تو دست آلابی
به دو چشمت که ز چشم مرو ای بینایی
همه اسباب مهیاست تو در می‌بایی
خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
همچنان شکر کنیست که عزیز مایی
گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی
ما حریصیم به خدمت تو نمی‌فرمایی
به چنین زیور معنی که تو می‌آرای
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی

چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
چه رویست آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی
نگارینا به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده
دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم
از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
چنانم دردی حاضر که جان در جسم و خون در رگ فراموشم نه‌ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی
شب خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی
بیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب
سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقیش به زیبایی
اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی
که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی
که دانشمند از این صورت بر آرد سر به شیدایی
که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی
زبان درکش که منظور ندارد حد زیبایی

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی
خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی

چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی
بشدی و دل بپردی و به دست غم سپردی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم
تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم
چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
تو که گفته ای تأمل نکنم جمال خوبان
در چشم بامدادان به بهشت برگشودن

دریچه ای ز بهشتش به روی بگشایی
دریچه ای ز بهشتش به روی بگشایی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی
به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند
هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد
درون پیرهن از غایت لطافت جسم
مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست
ز گفت و گوی عوام احتراز می کردم
وفای صحبت جانان به گوش جانم گفت
گذشت بر من از آسیب عشقت آن چه گذشت
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد
گر او نظر کند سعدیا به چشم نواخت

گرم راحت رسانی ور گزایی
گرم راحت رسانی ور گزایی
به شمشیر از تو بیگانه نگردم
همه مرغان خلاص از بند خواهند

چه از این به ارمغانی که تو خویشتن بیابی
شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
نه عجب که خوبرویان بکنند بی وفایی
که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی
تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
دگری نمی شناسم تو ببر که آشنایی
برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی
بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

که بامداد پگاهش تو روی بنمایی
صبح مقبل آن کز درش تو بازایی
نیارود که همین بود حد زیبایی
میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
چو آب صافی در آبگینه پیدایی
کمال حسن ببندد زبان گویایی
کز این سپس بنشینم به کنج تنهایی
نه عاشقی که حذر می کنی ز رسوایی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
اگر بگاهی و در عمر خود بیفزایی
به دست سعی تو بادست تا نیبمایی

محبت بر محبت می فزایی
که هست از دیرگه باز آشنایی
من از قیدت نمی خواهم رهایی

عقوبت هر چ از آن دشوارتر نیست
اگر بیگانگان تشریف بخشند
منم جانا و جانی بر لب از شوق
کسانی عیب ما بینند و گویند
جمع پارسایان گو بدانند
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس

مشتاق توام با همه جوری و جفایی
مشتاق توام با همه جوری و جفایی
من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم
صاحب نظران لاف محبت نپسندند
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
جز عهد و وفای تو که محلول نگرود
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند
خون در دل آزرده نهان چند بماند
شرط کرم آنست که با درد بمیری

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت

بر آنم صبر هست الا جدایی
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
بده گر بوسه‌ای داری بهایی
که روحانی ندانند از هوایی
که سعدی توبه کرد از پارسایی
نمی‌ترسم که از زهد ریای

محبوب منی با همه جرمی و خطایی
در حضرت سلطان که برد نام گدایی
وان گه سپر انداختن از تیر بلایی
آن کس که نهد در طلب وصل تو پای
دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
در پای سمند تو کنم نعل بهایی
این بود که با دوست به سر برد وفایی
شک نیست که سر بر کند این درد به جایی
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
تو بزرگی و در آینه کوچک نمایی
این توانم که بیایم به محلت به گدایی
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعت و لب جوی و تماشا
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده

نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی
نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر
همی‌دانم که فریادم به گوشش می‌رسد لیکن
عجب دارند یارانم که دستش را همی‌بوسم
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
خرد با عشق می‌کوشد که وی را در کمند آرد
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد
تو خواهی خشم بر ما گیسو خواهی چشم بر ما کن
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی
هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی
با چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند
دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده‌ست
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده

در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی
هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی
ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پای
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی
ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی
نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی
که بعد از سایه لطف ندارد در جهان جایی
و گر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی

ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
هر کو به وجود خود دارد ز تو پروایی
کان جا نتواند رفت اندیشه دانایی
سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
آن کش نظری باشد با قامت زیبایی
گویم که سری دارم در باخته در پای
تا سیرت برت بینم یک لحظه مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسوده‌ست
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت
گویند تمنایی از دوست بکن سعدی

بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی
گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

همه چشمیم تا برون آیی
همه چشمیم تا برون آیی
تو نه آن صورتی که بی رویت
من ز دست تو خویشتن بکشم
گفته بودی قیامتم بینند
وین چنین روی دلستان که تو راست
ما تماشاکنان کوتاه دست
سر ما و آستان خدمت تو
جان به شکرانه دادن از من خواه
عقل باید که با صلابت عشق
تو چه دانی که بر تو نگذشته‌ست
روشنی گردد این حدیث چو روز

همه گوشیم تا چه فرمایی
متصور شود شکیبایی
تا تو دستم به خون نیالایی
این گروهی محب سودایی
خود قیامت بود که بنمایی
تو درخت بلندبالایی
گر برانی و گر بیخشایی
گر به انصاف با میان آیی
نکند پنجه توانایی
شب هجران و روز تنهایی
گر چو سعدی شبی بپیمایی

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
آخر سر مویی به ترحم نگر آن را
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی
ما یک دل و تو شرم نداری که بر آیی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین
با این همه میدان لطافت که تو داری

روی تو ببرد از دل ما هر غم رویی
گاهی بودش تعبیه بر هر بن مویی
با آن که روان کرده‌ام از هر مژه جویی
وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی
هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی
وز سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی
گر باد به بستان برد از زلف تو بویی
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی
ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی
ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده
هم طرفه ندارم اگر باز نوازی
سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی
هزار جان به ارادت تو را همی‌جویند
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد
گلم نباید و سروم به چشم درناید
هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت
به دست جهد نشاید گرفت دامن کام
درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت
همین که پای نهادی بر آستانه عشق
درازای شب از چشم دردمندان پرس
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی
کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
صبای روضه رضوان ندانمت که چه بادی

بی فایده‌ام پیش تو چون بیهده گویی
افتاده به زخمش چو کمان پشت دوتویی
زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی
کی دست دهد در همه آفاق چنویی

جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی
به اتفاق ولیکن نبات خودرویی
تو سنگ دل به لطافت دلی نمی‌جویی
بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی
بگوی از آن لب شیرین که نیک می‌گویی
مرا وصال تو باید که سرو گلبویی
خدنگ غمزه خوبان ز دلق نه تویی
اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌پویی
به ترک خویش بگوی ای که طالب اوپی
به دست باش که دست از جهان فروشویی
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی
هزار سال پس از مرگش ار به ینبویی

ز هر که در نظر آید گذشته‌ای به نکویی
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی
غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوپی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی

اگر من از دل یک تو برآورم دم عشقی
به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد
دلی دو دست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن
به اختیار تو سعدی چه التماس برآید

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین
بر دیده صاحب نظران خواب ببستی
از خنده شیرین نمکدان دهانت
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
بی روی توام جنت فردوس نباید
مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ
باری به طریق کرم بنده خود خوان
در من منگر تا دگران چشم ندارند
آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش
یاران همه با یار و من خسته طلبکار

تو خون خلق بریزی و روی درتابی
تو خون خلق بریزی و روی درتابی
تصد عنی فی الجور و النوی لکن
چو عندلیب چه فریادها که می‌دارم
الی العداه وصلتم و تصحبونهم
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند
احبتی امرونی بترک ذکره
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت

عجب مدار که آتش در افتدم به دوتویی
که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نپویی
اگر موافق او بی به ترک خویش بگویی
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
ترسی که ببینند خیال تو به خوابی
خون می‌رود از دل چو نمک خورده کبابی
یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
چون آتش رویت که از او می‌چکد آبی
هر کس به سر آبی و سعدی به سرابی

ندانمت چه مکافات این گنه یابی
الیک قلبی یا غایه المنی صاب
تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
و فی و دادکم قد هجرت احبابی
تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی
نقد اطعت ولکن حبه آبی
همی گواهی بر من دهد به کذابی

مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنک
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا

منم در آتش و از حال من تو درتابی
نه ممکنست که هرگز رسد به سیرابی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بزه کردی و نکردند مذنان ثوابی
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه می‌گیرد به آبی
که دست تشنه می‌گیرد به آبی
توقع دارم از شیرین زبانت
تو خود نایی و گر آبی بر من
به چشمانت که گر زهرم فرستی
اگر سروی به بالای تو باشد
پری روی از نظر غایب نگردد
بدان تا یک نفس رویت ببینم
امیدم هست اگر عطشان نمیرد
هلاک خویشتن می‌خواهد آن مور
شبی دانم که در زندان هجران
که سعدی چون فراق ما کشیدی

خداوندان فضل آخر ثوابی
اگر تلخست و گر شیرین جوابی
بدان ماند که گنجی در خرابی
چنان نوشم که شیرینتر شرابی
نباشد بر سر سرو آفتابی
اگر صد بار بربندد نقابی
شب و روز آرزومندم به خوابی
که باز آید به جوی رفته آبی
که خواهد پنجه کردن با عقابی
سحرگامم به گوش آید خطابی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

سل المصانع ركبا تهيم فى الفلوات

سل المصانع ركبا تهيم فى الفلوات

شيم به روى تو روزست و دیده‌ها به تو روشن

اگر چه دير بماندم اميد برنگرفتم

من آدمى به جمالت نه دیدم و نه شنیدم

شبان تيره اميدم به صبح روى تو باشد

فكم تمرر عيشى و انت حامل شهد

نه پنج روزه عمرست عشق روى تو ما را

وصفت كل مليح كما يحب و يرضى

اخاف منك و ارجوا و استغيث و ادنو

ز چشم دوست فتادم به كامه دل دشمن

فراقنامه سعدى عجب كه در تو نگیرد

تو هيچ عهد نبستى كه عاقبت نشكستى

تو هيچ عهد نبستى كه عاقبت نشكستى

بنای مهر نمودى كه پايدار نماند

دلم شكستى و رفتى خلاف شرط مودت

چراغ چون تو نباشد به هيچ خانه وليكن

گرم عذاب نمايى به داغ و درد جدايى

بيا كه ما سر هستى و كبريا و رعونت

گرت به گوشه چشمى نظر بود به اسيران

هر آن كست كه ببيند روا بود كه بگويد

گرت كسى بپرستد ملامتش نكنم من

عجب مدار كه سعدى به ياد دوست بنالد

همه عمر برندارم سر از اين خمار مستى

همه عمر برندارم سر از اين خمار مستى

تو قدر آب چه دانى كه در كنار فراتى

و ان هجرت سواء عشيتى غداتى

مضى الزمان و قلبى يقول انك آتى

اگر گلى به حقيقت عجين آب حياتى

و قد تفتش عين الحيوه فى الظلمات

جواب تلخ بديعست از آن دهان نباتى

وجدت رائحه الود ان شممت رفتى

محامد تو چه گويم كه ماوراى صفاتى

كه هم كمند بلايى و هم كليد نجاتى

احبتى هجرونى كما تشاء عداتى

و ان شكوت الى الطير نحن فى الوكنات

مرا بر آتش سوزان نشاندى و ننشستى

مرا به بند ببستى خود از كمند بجستى

به احتياط رو اكنون كه آبگينه شكستى

كس اين سراى نبندد در اين چنين كه تو بستى

شكنجه صبر ندارم بر ريز خونم و رستى

به زير پاى نهاديم و پاى بر سر هستى

دواى درد من اول كه بى‌گناه بخستى

كه من بهشت بديدم به راستى و درستى

تو هم در آينه بنگر كه خويشتن بپرستى

كه عشق موجب شوقست و خمر علت مستى

كه هنوز من نبودم كه تو در دلم نشستى

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
چه حکایت از فراق که نداشتی ولیکن
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
دل هوشمند باید که به دلبری سپاری
چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
گله از فراق یاران و جفای روزگاران

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
ای فتنه نوخاسته از عالم قدرت
آرام دلم بستدی و دست شکیم
احوال دو چشم من بر هم ننهاده
سودازدهای کز همه عالم به تو پیوست
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی
سعدی غرض از حقه تن آیت حقست
نقاش وجود این همه صورت که بپرداخت

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت

نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سیمین تن چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت

دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
تو چو روی باز کردی در ماجرا بیستی
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
که چو قبله ایت باشد به از آن که خود پرستی
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی
نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

تا از سر صوفی برود علت هستی
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
برتافتی و پنجه صبرم بشکستی
با تو نتوان گفت به خواب شب مستی
دل نیک بدادت که دل از وی بگستی
رو باز گشادی و در نطق بیستی
ما توبه بخواهیم شکستن به درستی
صد تعبیه در توست و یکی بازنجستی
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی
تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان ببند
شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش
گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید
چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
گر آن ساعد که او دارد بدی با رستم دستان
بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
زمین تشنه را باران نبود بعد از این حاجت
ز خاکم رشک می‌آید که بر سر می‌نهی پایش

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی
به خلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

و گر مه را حیا بودی ز شرمش در نقابستی
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی
فقیر از رقص در حالت خطیب از می خرابستی
به هس باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی
به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی
که از دستت شکر باشد و گر خود زهر نابستی
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جو ابستی
پس آن گه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
اگر چندان که در چشم سرشک اندر سحابستی
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

پندارمت از روضه بستان بهشتی
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
هل تا برود نام من ای یار به زشتی
با آن که به یک باره‌ام از یاد بهشتی
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بناگوش
قلاّب تو در کس نفکندی که نبردی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام

یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی
سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی و نکشتی
این‌ها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی
یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم
همچنان ناخن رنگین گواهی می‌دهد
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلق اندر نظر
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد
سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد

رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی
این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
جز در این نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
گر چه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
کز خیالت شحنه‌ای بر ناظرم بگماشتی
بوستان‌ها رست از آن تخم که در دل کاشتی
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

سست پیماننا به یک ره دل ز ما برداشتی
سست پیماننا به یک ره دل ز ما برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر
دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر

آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
تا به یک ره سایه لطف از گدا برداشتی
جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی
چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
در پسندیدی و دست از کهربا برداشتی
گل فرا دست آمدت مهر از گیا برداشتی
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی

ندیدمت که بکردی وفا بدان چه بگفتی
وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی
نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
گفتم نهایی بود این درد عشق را
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست
چندان که بی تو غایت امکان صبر بود
فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند
ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی
زان گه که عشق دست تطاول دراز کرد
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

طریق وصل گشادی من آمدم تو بر رفتی
چو خویشتن به تو دادم تو میل باز گرفتی
به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی
چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی
مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی

حق را به روزگار تو با ما عنایتی
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
با تو مجال آن که بگویم حکایتی
کردیم و عشق را به پدیدست غایتی
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
چون در میان لشکر منصور رایتی
شاید که بنده‌ای بکشد بی جنایتی
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی
چون خراباتی نباشد زاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست
چون من آب زندگانی یافتم
آن چه ما را در دلست از سوز عشق
دوستان گیرند و دلداران ولیک
از تو روحانیترم در پیش دل

کش به شب از در درآید شاهی
همچو محرابی و من چون عابدی
غم نباشد گر بمیرد حاسدی
می‌نشاید گفت با هر باردی
مهربان شناسد الا واحدی
نگذرد شب‌های خلوت واردی

خانه‌ای در کوی درویشان بگیر
گر دلی داری و دل‌بندیت نیست
گر به خدمت قائمی خواهی منم
سعیدیا گر روزگارت می‌کشد

تا نماند در محلت زاهدی
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
ور نمی‌خواهی به حسرت قاعدی
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
تا من در این سرایم این در ندیده بودم
چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان
ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
گر در غمت بمیرم شادی به روزگارت
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد

پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
تو در برابر من چون سرو بایستادی
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی
آسان فراگرفتم در خرمن اوفتادی
تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی
هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی
پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدنی که وفا به جا نیاوردی
دیدنی که وفا به جا نیاوردی
بیچارگیم به چیز نگرفتی
من با همه جوری از تو خشنودم
خود کردن و جرم دوستان دیدن
نازت برم که نازک اندامی
ما را که جراح‌تست خون آید
گفتم که نریزم آب رخ زین بیش
وین عشق تو در من آفریدستند
ای ذره تو در مقابل خورشید

رفتی و خلاف دوستی کردی
درماندگیم به هیچ نشمردی
تو بی گنهی ز من بیازردی
رسمیست که در جهان تو آوردی
بارت بکشم که نازپروردی
درد تو چنم که فارغ از دردی
بر خاک درت که خون من خوردی
هرگز نرود ز زعفران زردی
بیچاره چه می‌کنی بدین خردی

در حلقه کارزار جان دادن
سعدی سپر از جفا نیندازد

بهتر که گریختن به نامردی
گل با گیاهست و صاف با دردی

مپرس از من که هیچم یاد کردی
مپرس از من که هیچم یاد کردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری
چرا ما با تو ای معشوق طناز
نصیحت می‌کنندم سردگویان
نمی‌دانند کز بیمار عشقت
ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست
اگر با خوبرویان می‌نشینی
دگر با من مگوی ای باد گلبوی
چرا دردت نچیند جان سعدی

که خود هیچم فرامش می‌نگردی
غمت خوردند و کس را غم نخوردی
به صلحیم و تو با ما در نپردی
که برگرد از غمش بی روی زردی
حرارت باز ننشیند به سردی
که ایشان مثل خارند و تو وردی
بساط نیک نامی درنوردی
که همچون بلبلم دیوانه کردی
که هم دردی و هم درمان دردی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی

قلم بر بی‌دلان گفתי نخواهم راند و هم راندی

بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نکو گفתי

چه لطفست این که فرمودی مگر سبق اللسان بودت چه حرفست این که آوردی مگر سهو القلم کردی

عنایت با من اولیتر که تأدیب جفا دیدم

غنیمت دان اگر روزی به شادی دررسی ای دل

شب غم‌های سعدی را مگر هنگام روز آمد

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود

چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی

هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

و گر نه بر سر کویت به آرزومندی

دری به روی من ای یار مهربان بگشای
مرا و گر همه آفاق خوبرویانند
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم
مگر در آینه بینی و گر نه در آفاق
حدیث سعدی اگر کائنات بیسندند
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد

گفتم آهن دلی کنم چندی

گفتم آهن دلی کنم چندی

وان که را دیده در دهان تو رفت

خاصه ما را که در ازل بوده‌ست

به دلت کز دلت به درنکنم

یک دم آخر حجاب یک سو نه

همچنان پیر نیست مادر دهر

ریش فرهاد بهترک می‌بود

کاشکی خاک بودمی در راه

چه کند بنده‌ای که از دل و جان

سعدیا دور نیک نامی رفت

که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی
به هیچ روی نمی‌باشد از تو خرسندی
به روی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
به هیچ خلق نپندارمت که ماندی
به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مگر امید به بخشایش خداوندی

ندهم دل به هیچ دل‌بندی

هرگز گش گوش نشنود پندی

با تو آمیزشی و پیوندی

سختتر زین خواه سوگندی

تا بر آساید آرزومندی

که بیاورد چون تو فرزندی

گر نه شیرین نمک پراکندی

تا مگر سایه بر من افکندی

نکند خدمت خداوندی

نوبت عاشقیست یک چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی

غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی

تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید

نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری

شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم

که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی

که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی

مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی

زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی

چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی

کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
شکایت گفتن سعدی مگر با دست نزدیکت

تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بیسندی
چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی
که او چون رعد می‌نالد تو همچنان برق می‌خندی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزر
بپوش روی نگارین و موی مشکین را
هزار بی‌دل مشتاق را به حسرت آن
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت
تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی
به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست

که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
که بی‌گنه بکشی از خدا نترسیدی
که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی
که برگذشتی و ما را به هیچ نخردی
که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی

مگر دگر سخن دشمنان نبوشیدی
مگر دگر سخن دشمنان نبوشیدی
من از جفای زمان بلبلا نخفتم دوش
قضا به ناله مظلوم و لابه محروم
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی

که روی چون قمر از دستان ببوشیدی
تو را چه بود که تا صبح می‌خروشیدی
دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
که آن چه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری
آخر نگاهی بازکن وقتی که بر ما بگذری
هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین
ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان

یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبودست این نمک
تا دل به مهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام
دیگر نمی‌دانم طریق از دست رفتم چون غریق
گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
از نعلش آتش می‌جهد نعلم در آتش می‌نهد
هر کس که دعوی می‌کند کو با تو انسی می‌کند

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری
ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی
گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید
ای ماه روی حاضر غایب که پیش دل
دانی چه می‌رود به سر ما ز دست تو
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
یا دل به ما دهی چو دل ما به دست توست
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی

ای که بر بوستان همی‌گذری
ای که بر بوستان همی‌گذری
دردمندی تمام خواهی کشت
ما خود از کوی عشق‌بازانیم
هیچم اندر نظر نمی‌آید
گفته بودم که دل به کس ندهم
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم

خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری
ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
چون در نماز استاده‌ام گویی به محرابم دری
آنک دهانت چون عقیق از بس که خونم می‌خوری
گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
گر دیگری جان می‌دهد سعدی تو جان می‌پروری
در عهد موسی می‌کند آواز گاو سامری

آن جا که باد زهره ندارد خبر ببری
پیغام بوستان برسانی بدان پری
پرسد جواب ده که به جانند مشتری
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری
یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری
تا خود به پای خویش بیایی و بنگری
ای غایب از نظر که به معنی برابری
یا مهر خویشتن ز دل ما به دربری
چون از درون پرده چنین پرده می‌دری
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

تا به هر غمزه‌ای دلی ببری
یا به رحمت به کشته می‌نگری
نه تماشاکنان ره‌گذریم
تا تو خورشیدروی در نظری
حذر از عاشقی و بی‌خبری
تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه به گوش
صیر بلبل شنیده‌ای هرگز
پرده داری بر آستانه عشق
چو خوری دانی ای پسر غم عشق
رایگانست یک نفس با دوست
قلمست این به دست سعدی در
این نبات از کدام شهر آرند

شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری
چون بخندد شکوفه سحری
می‌کند عقل و گریه پرده دری
تا غم هیچ در جهان نخوری
گر به دنیا و آخرت بخری
یا هزار آستین در دری
تو قلم نیستی که نیشکری

بخت آینه ندارم که در او می‌نگری
بخت آینه ندارم که در او می‌نگری
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم
به چه مانده کنم در همه آفاق تو را
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود
گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم
به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی
عذر سعدی ننهد هر که تو را شناسد

خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری
کان چه در وهم من آید تو از آن خوبتری
که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
نتوانم که به هر جا بروم در نظری
تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
عیبت آنست که هر روز به طبعی دگری
پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

جور بر من می‌پسندد دلبری

جور بر من می‌پسندد دلبری

بار خصمی می‌کشم کز جور او

عقل بیچارست در زندان عشق

بارها گفتم بگریم پیش خلق

باز گویم پادشاهی را چه غم

زور با من می‌کند زورآوری

می‌نشاید رفت پیش داوری

چون مسلمانی به دست کافری

تا مگر بر من ببخشد خاطری

گر به خیلش در بمیرد چاکری

ای که صبر از من طمع داری و هوش
زان چه در پای عزیزان افکنند
چشم عادت کرده با دیدار دوست
در سراپای تو حیران مانده‌ام
این سخن سعدی تواند گفت و بس

بار سنگین می‌نهی بر لاغری
ما سری داریم اگر داری سری
حیف باشد بعد از او بر دیگری
در نمی‌باید به حسنت زیوری
هر گدایی را نباشد جوهری

خانه صاحب نظران می‌بری
خانه صاحب نظران می‌بری
گر تو پری چهره نپوشی نقاب
این چه وجودست نمی‌دانمت
گر همه سرمایه زیان می‌کند
نسخه این روی به نقاش بر
با تترت حاجت شمشیر نیست
گر تو در آیینه تأمل کنی
خسرو اگر عهد تو دریافتی
گر دری از خلق ببندم به روی
سعدی اگر کشته شود در فراق

پرده پر هیزکنان می‌دری
توبه صوفی به زیان آوری
آدمی یا ملکی یا پری
سود بود دیدن آن مشتری
تا بکند توبه ز صورتگری
حمله همی‌آری و دل می‌بری
صورت خود باز به ما ننگری
دل به تو دادی که تو شیرینتری
بر تو نبندم که به خاطر دری
زنده شود چون به سرش بگذری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب
من هرگز از تو نظر با خویشتن نکم
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما
دیگر نگه نکم بالای سرو چمن
کبک این چنین نرود سرو این چنین نجمد
هر گه که می‌گذری من در تو می‌نگرم
از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب

تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری
بینده تن ندهد هرگز به بی‌بصری
هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
دیگر صفت نکم رفتار کبک دری
طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری
بر خویشتن تو ز ما صد بار فتنه‌تری

باری به حکم کرم بر حال ما بنگر
سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
آمدت که بنگرم باز نظر به خود کنم
غایت کام و دولتست آن که به خدمتت رسید
روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلق
بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد
گفتم اگر نبینمت مهر فراموشم شود
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان

کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری
من خاک پای توام و خون من بخوری

رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری
بنده میان بندگان بسته میان به چاکری
دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری
پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری
گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری
می‌روی و مقابلی غایب و در تصویری
گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدم امروز بر زمین قمری
دیدم امروز بر زمین قمری
گویا بر من از بهشت خدای
من ندیدم به راستی همه عمر
یا شنیدی که در وجود آمد
گفتم از وی نظر ببوشانم
چاره صبرست و احتمال فراق
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت
سعدیا پیش تیر غمزه ما

همچو سروی روان به رهگذری
باز کردند بامداد دری
گر تو دیدی به سر بر قمری
آفتابی ز مادر و پدری
تا نیفتم به دیده در خطری
چون کفایت نمی‌کند نظری
عاقل از فتنه می‌کند حذری
به ز تقوا ببایدت سپری

رفتی و همچنان به خیال من اندری
رفتی و همچنان به خیال من اندری

گویی که در برابر چشم مصوری

فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست
با دوست کنج فقر بهشتت و بوستان
تا دوست در کنار نباشد به کام دل
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
چندان که جهد بود دویدیم در طلب
سعدی به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت
آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن
نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم
چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان
دیده به روی هر کسی برنکنم ز مهر تو
من نه مخیرم که چشم از تو به خویشتن کنم
پند حکیم بیش از این در من اثر نمی‌کند
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا

سرو بستانی تو یا مه یا پری
سرو بستانی تو یا مه یا پری
رفتنی داری و سحری می‌کنی
هر که یک بارش گذشتی در نظر
می‌روی و اندر پیت دل می‌رود
گر تو شاهد با میان آبی چو شمع

کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
تا ظن برم که روی تو ماست یا پری
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
کز تو به دیگران نتوان برد داوری
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوردار
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
باری به یاد دوست زمانی به سر بری

چون پس پرده می‌روی پرده صبر می‌دري
کآدمیی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری
ور نه چه زهره داشتی در نظرت برابری
گویمش این چنین بکن صورت قوس و مشتری
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری
در ز عوام بسته به چون تو به خانه اندری
گر تو نظر به ما کنی ور نکنی مخیری
کیست که برکند یکی زمزمه قلندری
هر که سفر نمی‌کند دل ندهد به لشکر

یا ملک یا دفتر صورتگری
کآندر آن عاجز بماند سامری
در دلش صد بار دیگر بگذری
باز می‌آیی و جان می‌پروری
مبلغی پروانه‌ها گرد آوری

پرده می‌پوشی و بر ما می‌دری
تا ببیند هر که می‌ببند پری
چون تو را ببیند بدین خوش منظری
نقش بر دل نام بر انگشتی
بس که تو شیرینی از حد می‌بری

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
گوید دو آفتاب نباشد به کشوری
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
امروزم آرزوی تو درد داد ساغری
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
نشیده‌ام که سرو چنین آورد بری
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
در دست مفلسی چو ببینند گوهری
ور می‌زند به هر بن مویم نشتری
تا در رهت به هر قدمت می‌نهد سری

من نه حریف رفتنم از در تو به هر دری
چشم نمی‌کنم به خود تا چه رسد به دیگری
بت نکند به نیکوی چون تو بدیع پیکری
هم نشیده‌ام که زاد از پدری و مادری
روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری
یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری
تا نکنم به هیچ کس گوشه چشم خاطری

چند خواهی روی پنهان داشتن
روزی آخر در میان مردم آی
آفتاب از منظر افتد در رواق
جان و خاطر با تو دارم روز و شب
سعدی از گرمی بخواهد سوختن

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
کس در نیامدست بدین خوبی از دری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود
اول منم که در همه عالم نیامده‌ست
هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه
یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان
بر سرو قامتت گل و بادام روی و چشم
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
همراه من مباش که غیرت برند خلق
من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست
روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری
گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری
تا نکند وفای تو در دل من تغییری
خود نبود و گر بود تا به قیامت آزی
سرو روان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری
گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری
حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری
بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
باک مدار سعدیا گر به فدا رود سری

شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

گر کنم در سر وفات سری
گر کنم در سر وفات سری
ای که قصد هلاک من داری
نه حرامست در رخ تو نظر
دوست دارم که خاک پات شوم
متحیر نه در جمال توام
حیرتم در صفات بی چونست
ببری هوش و طاقت زن و مرد
حق به دست رقیب ناهموار
زان که آینه‌ای بدین خوبی
آه سعدی اثر کند در کوه
سنگ را سخت گفتمی همه عمر

سهل باشد زیان مختصری
صبر کن تا ببینمت نظری
که حرامست چشم بر دگری
تا مگر بر سرم کنی گذری
عقل دارم به قدر خود قدری
کاین کمال آفرید در بشری
گر تردد کنی به بام و دری
پیش خصم ایستاده چون سپری
حیف باشد به دست بی بصری
نکند در تو سنگ دل اثری
تا بدیدم ز سنگ سختتری

هرگز این صورت کند صورتگری
هرگز این صورت کند صورتگری
سرورفتاری صنوبرقامتی
می‌رود وز خویشتن بینی که هست
صد هزارش دست خاطر در رکاب
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای
ماه رویا مهربانی پیشه کن
بی تو در هر گوشه پایی در گلست
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن
در خداوندی چه نقصان آیدش
مصلحت بودی شکایت گفتم

یا چنین شاهد بود در کشوری
ماه رخساری ملایک منظری
در نمی‌آید به چشمش دیگری
پادشاهی می‌رود با لشکری
بل بهشتی در میانش کوثری
خوبرویی را ببايد زيوري
وز تو در هر خانه دستی بر سری
تا در اقبال شوم نیک اختری
گر خداوندی بپرسد چاکری
گر به غیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
خاکی از مردم بماند در جهان

به که شیرینی ز دست دیگری
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران
زنار بود هر چه همه عمر داشتم
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق
شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد
ای مدعی گر آن چه مرا شد تو را شود
صید اوفتاد و پای مسافر به گل بماند
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند

بار دوم ز بار نخستین نکوتری
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
الا کمر که پیش تو بستم به چاکری
انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری
دانم که گر تنم بکشی جان پیروری
با صورت بدیع تو کردن برابری
بر حال من ببخشی و حالت بیاوری
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری
چونست حال بستان ای باد نوبهاری
ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد
عودست زیر دامن یا گل در آستینت
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو
ور قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد
ز اول وفا نمودی چندان که دل ربودی
عمری دگر بیاید بعد از فراق ما را
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست

کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری
مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری
ور نه به شکل شیرین شور از جهان برآری
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
تو در میان گل‌ها چون گل میان خاری
این می‌کشد به زورم وان می‌کشد به زاری
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری

جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم

غم عشق آمد و غم‌های دگر پاک ببرد

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست

می‌روی خرم و خندان و نگه می‌نکنی

خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند

سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی

دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری

تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

سوزنی باید کز پای برآرد خاری

نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری

حال افتاده نداند که نیفتد باری

لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی

راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد

عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان

دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم

ور تو را با خاکساری سر به صحبت در نیاید

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد

دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت

رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید

مهربانان روی بر هم وز حسودان برکناری

گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری

عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

آخر ای بی رحم باری از دلی برگیر باری

تا تو را ننشیند از من بر دل نازک غباری

بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری

گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

گر بنالد دردمندی یا بگرید بی‌قراری

با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

کو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
چو گل لطیف ولیکن حریف او باشی
به صید کردن دل‌ها چه شوخ و شیرینی
دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبیت نفس
گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق
گرت ارادت باشد به شورش دل خلق
چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتد
دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند
به گرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
هزار نامه پیایی نویسمت که جواب
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری
عمری به بوی یاری کردیم انتظاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
ستمگری شغبی فتنه‌ای دل آشوبی
بنفشه زلفی نسرین بری سمن بویی

و گر نه فتنه ندیدی به خواب بیداری
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری
به دوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری
به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری
که هست راحت درویش در سبکباری
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
بشور زلف که در هر خمی دلی داری
به پیش قبله رویت بتان فرخاری
که روی چون قمرت شمس‌ه‌ایست پرگاری
که نیم دایره‌ای برکشند زنگاری
اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری
به خو برویی و سعدی به خوب گفتاری

زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
وز محنت فراقش بر دل بماند باری
هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری
کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری
بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

سمن بری صنمی گلرخی جفاکاری
هنروری عجبی طرفه‌ای جگرخواری
که ماه را بر حسنش نماند بازاری

همای فری طاووس حسن و طوطی نطق
دلم به غمزه جادو ربود دوری کرد
ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست
در اشتیاق جمالش چنان همی‌نالیم
حدیث سعدی در عشق او چو بیهدهست

من از تو روی نییچم گرم بیازاری
من از تو روی نییچم گرم بیازاری
به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر
اگر دعوات ارادت بود و گر دشنام
اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد
به انتظار عیادت که دوست می‌آید
گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب توست
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
درازای شب از چشم دردمندان پرس
حکایت من و مجنون به یک دگر ماند
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست

نه تو گفتمی که به جای آرم و گفتم که نیاری
نه تو گفتمی که به جای آرم و گفتم که نیاری
زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی
عرق بر ورق روی نگارین به چه ماند

به گاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
کناره کردم و راضی شدم به دیداری
چه چاره سازد در دام دل گرفتاری
چو بلبلی که بماند میان گلزاری
نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
حلال کردم تا الا به تیغ بیزاری
که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری
که در کمند تو راحت بود گرفتاری
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
به شرط آن که به دست رقیب نسپاری
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری
دگر غم همه عالم به هیچ نشماری
که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری
کشتن اولیتر از آن کم به جراحت بگذاری
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
وز کس این بوی نیاید مگر آهوی نتاری
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم
ای خردمند که گفתי نکنم چشم به خوبان
آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی
هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری
یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری
که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

اگر به تحفه جانان هزار جان آری
اگر به تحفه جانان هزار جان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل باشد
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب
ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم
کس از کناری در روی تو نگه نکند
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
و گر به خنده درآیی چه جای مرهم ریش
یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار

محقرست نشاید که بر زبان آری
که زر به کان بری و گل به بوستان آری
که سایه‌ای به سر یار مهربان آری
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
که بدعتی که نبودست در جهان آری
که عاقبت نه به شوخیش در میان آری
حذر کنند ولی تاختن نهان آری
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
که ممکنست که در جسم مرده جان آری
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
همه دیده‌ها به سویت نگران حسن رویت
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی

دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
مگر آن که ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم
گله از تو حاش الله نکنند و خود نباشد
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری

به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری
مگر از وفای عهدی که نه بردوام داری
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
خجلست از این حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آن که در دهان داری
حدیث یا شکرست آن که در دهان داری
گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست
بسیست تا دل گم کرده باز می‌جستم
تو را که زلف و بناگوش و خد و قد اینست
بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست
گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار
قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزت نه

دوم به لطف نگویم که در جهان داری
گناه توست که رخسار دلستان داری
تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری
که با چنین صنمی دست در میان داری
در ابروان تو بشناختم که آن داری
مرو به باغ که در خانه بوستان داری
فرا تر آی که ره در میان جان داری
نه برج من که همه عالم آشیان داری
که خون دیده سعدی بر آستان داری

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
حوران بهشتی که دل خلق ستادند
بسیار بود سرو روان و گل خندان
پیدا است که سرپنجه ما را چه بود زور
سحر سخنم در همه آفاق ببرند
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
این روی به صحرا کند آن میل به بستان
سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست

یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری
روشن کند این غره غرا که تو داری
هرگز نستانند دل ما که تو داری
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
با ساعد سیمین توانا که تو داری
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری
جای مگسست این همه حلوا که تو داری
من روی ندارم مگر آن جا که تو داری
تا سر نرود در سر سودا که تو داری
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
در کس نمی‌گشایم که به خاطر من در آید
ملکی مهی ندانم به چه کنیتت بخوانم
بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت
به یکی لطیفه گفתי ببرم هزار دل را
به خدای اگر چو سعدی برود دلت به راهی

که جمال سرو بوستان و کمال ماه داری
تو به اندرون جان آی که جایگاه داری
به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری
که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری
چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری
مگر آن که ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
همه شب چنو نخسبی و نظر به راه داری

این چه رفتارست کارامیدن از من می‌بری
این چه رفتارست کارامیدن از من می‌بری
باغ و لالستان چه باشد آستینی برافشان
روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب
مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمنست
دل به عیاری بپردی ناگهان از دست من
گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی سبب
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی
این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان

هوشم از دل می‌ربایی عقلم از تن می‌بری
باغبان را گو بیا گر گل به دامن می‌بری
می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری
دزد شب گردد تو فارغ روز روشن می‌بری
تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری
یا ببندد خون از این موضع که سوزن می‌بری
کبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری
کان نمی‌آید تو زنجیرش به گردن می‌بری
در به دریا می‌فرستی زر به معدن می‌ب

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری

از آن به قوت بازوی خویش مغروری

گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
به گریه گفتمش ای سروقد سیم اندام
در شتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
تو در میان خلائق به چشم اهل نظر
اگر به حسن تو باشد طبیب در آفاق
ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم
من از تو دست نخواهم به بی‌وفایی داشت
ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
چو سایه هیچ کست آدمی که هیچش نیست

ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری
ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری
بعد از تو که در چشم من آید که به چشم
خلقى به تو مشتاق و جهانی به تو روشن
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
در باغ رو ای سرو خرامان که خلائق
روی تو نه روییست کز او صبر توان کرد
سعدی به جفا دست امید از تو ندارد

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
جان باختن به کویت در آرزوی رویت
ملک آن توست و فرمان مملوک را چه درمان
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آن کو ندیده باشد گل در میان بستان

میسرت نشود عاشقی و مستوری
که در بهشت نباشد به لطف او حوری
اگر چه سرو نباشد به رو گل سوری
که خوب منظری و دلفریب منظوری
چنان که در شب تاریک پاره نوری
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
که بی شراب گمان می‌برد که مخموری
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری
حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری

چون سنگ دلان دل بنهادیم به دوری
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
گویند مگر باغ بهشتت و تو حوری
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

در دست خوبرویان دولت بود اسیری
دانسته‌ام ولیکن خون خوار ناگزیری
گر بی‌گناه بسوزی و بی‌خطا بگیری
آینه‌ات بگویند پنهان که بی‌نظیری
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری

گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشم
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
سعدی نظر بیوشان یا خرقه در میان نه

اگر گلاله مشکین ز رخ براندازی
اگر گلاله مشکین ز رخ براندازی
اگر به رقص درآیی تو سرو سیم اندام
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
غلام باد صبایم غلام باد صبا
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای
که گفته‌ست که صد دل به غمزه‌ای ببری
ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست
دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
هزار چون من اگر محنت و بلا ببند
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری
تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود

آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
می‌رو که خوش نسیمی می‌دم که خوش عبیری
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری
رندی روا نباشد در جامه فقیری

کنند در قدمت عاشقان سراندازی
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام سرو کند با قدت سرافرازی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
که با گلاله جعدت همی‌کند بازی
بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
هزار صید به یک تاختن بیندازی
شدم غلام همه شاعران شیراز

که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
ضرورتست که با روزگار درسازی
که سرگزیت به کافر همی‌دهد غازی
به عقل من به سرانگشت می‌کند بازی
ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی
تو را از آن چه که در نعمتی و در نازی
گر آب دیده نکردی به گریه غمازی
هزار صید به یک تاختن بیندازی
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش به قهر برانی به لطف باز آید
چو آب می رود این پارسی به قوت طبع

تو خود به صحبت امثال ما نپردازی
تو خود به صحبت امثال ما نپردازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
کجا به صید ملخ همتت فرو آید
به راستی که نه همبازی تو بودم من
ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان
و گر هلاک منت درخورست باکی نیست
کدام سنگ دلست آن که عیب ما گوید
میسرت نشود سر عشق پوشیدن
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی
من از فراق تو بیچاره سیل می رانم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی
تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت

گر درون سوخته ای با تو برآرد نفسی
گر درون سوخته ای با تو برآرد نفسی

که زر همان بود از چند بار بگدازی
نه مرکببست که از وی سبق برد تازی

نظر به حال پریشان ما نیندازی
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
بدین صفت که تو باز بلندپروازی
تو شوخ دیده مگس بین که می کند بازی
نمی برد که من از دست ترک شیرازی
قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه دشمنیست که با دوستان نمی سازی
مثال ابر بهار و تو خیل می تازی
که گر به قهر برانی به لطف بنوازی
به یک ره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
از غم دوست به روی چو زرم برخیزی
ای خیال از شبی از رهگذرم برخیزی
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود
دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست
تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود
چون سراییدن بلبل که خوش آید بر شاخ
سعدیا گر ز دل آتش به قلم در نزدی

خود چنین روی نبایست نمودن به کسی
به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی
که گرفتار نبودم به کمند هوسی
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی

همی ز نم نفس سرد بر امید کسی
همی ز نم نفس سرد بر امید کسی
به چشم رحم به رویم نظر همی نکند
دلم ببرد و به جان زینهار می‌ندهد
به هر چه درنگرم نقش روی او بینم
به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار
بر آستان وصال نهاده سر سعدی

که یاد ناورد از من به سال‌ها نفسی
به دست جور و جفا گوشمال داده بسی
کسی به شهر شما این کند به جای کسی
که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی
به دام هجر چه باز سفید چه مگسی
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
بر آستین خیالت نبوده دسترسی

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی
عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر
خادمه سرای را گو در حجره بند کن
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده‌ام
قصه به هر که می‌برم فایده‌ای نمی‌دهد
این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد

شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
نقد چنین کم او فتد خاصه به دست مفلسی
دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی
تا به سر حضور ما ره نبرد موسوسی
یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مونس

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی

گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
ما به تو مستأنسیم تو به چه مستوحشی
چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی
باز نگه می‌کنم سخت بهشتی وشی
خلق حسد می‌برند چون تو مرا می‌کشی
چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
کب دیانت برد رنگ رخ آتشی
ساقی مجلس بیار آن قدح بی هشی
مست بیفتی تو نیز گر هم از این می‌چشی

نیکبخت آن که تو در هر دو جهانش باشی
به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی
تشنه‌تر آن که تو نزدیک دهانش باشی
تو دگر نادره دور زمانش باشی
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
با همه درد دل آسایش جانش باشی
شاید ار محتمل بار گرانش باشی
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

به هتک پرده صاحب دلان همی‌کوشی
تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی
گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
دیده فرودوختیم تا نه به دوزخ برد
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر
مست می‌عشق را عیب مکن سعدیا

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
هرگز باد صبا برگ پریشان نکند
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
تشنگانان به لب ای چشمه حیوان مردند
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
ای که بی دوست به سر می‌توانی که بری
سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی
اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر
غلام حلقه سیمین گوشوار توام
به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی

به روزگار عزیزان که یاد می‌کنمت
چنان موافق طبع منی و در دل من
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت توست
به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا
تو سوز سینه مستان ندیدی ای هشیار
تو را که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
وفای یار به دنیا و دین مده سعدی

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
کتاب بالغ منی حبیبیا معرضا عنی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
اخلائی و احبابی نروا من حبه مابی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
قم املا و اسقنی کأسا و دع ما فیه مسموما
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده
سعی فی هتکی الشانی و لما یدر ماشانی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
لقیت الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی
نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

به قلم راست نیاید صفت مشتاقی

نشود دفتر درد دل مجروح تمام

آرزوی دل خلقی تو به شیرین سخنی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز

علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی
مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی
بگوی تا ندهد گل به خار چاووشی
چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی
تو را که سمع نباشد سماع ننیوشی
دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی
که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی
مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
تو را گر خواب می‌گیرد نه صاحب درد عشاقی
اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
انا المجنون لا اعبا باحراق و اغراق
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
و هذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

سادتی احترق القلب من الاشواق

لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی

اثر رحمت حقّی تو به نیک اخلاقی

کیف یحلو زمن البین لدی العشاق

من همان عاشقم ار زان که تو آن دوست نه‌ای
حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی
به دو چشم تو که گر بی تو برندم به بهشت
سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر

عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی
عمرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی
یا غایه الامانی قلبی لدیک فانی
ای دردمند مفتون بر خد و خال موزون
یا سعد کیف صرنا فی بلده هجرنا
بعد از عراق جایی خوش نایدم هوایی
خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی
در سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی
ان مت فی هواها دعنی امت فداها
چند از حدیث آنان خیزید ای جوانان
قام الغیث لما زم الجمال زما
تا در میان نیاری بیگانه‌ای نه یاری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی
دل دیوانگیم هست و سر ناباکی
سر به خمخانه تشنیع فرو خواهم برد
دست در دل کن و هر پرده پندار که هست
تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل
انت ریان و کم حولک قلب صاد
یا رب آن آب حیاتست بدان شیرینی
جامه‌ای پهنتر از کارگه امکانی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من

انا اهواک و ان ملت عن الميثاق
چه کنم قصه این غصه کنم در باقی
نکنم میل به حوران و نظر با ساقی
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
شخصی کما ترانی من غایه اشتیاقی
قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
من بعد ما سهرنا و الاید فی العناقی
مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی
ردوا علی ودی بالله یا رفاقی
تو ماه مشک بویی تو سرو سیم ساقی
یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی
تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
و اللیل مدلهما و الدمع فی الماقی
درباز هر چه داری گر مرد اتفاقی

که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی
خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی
هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی
انت فرحان و کم نحوک طرف باکی
یا رب آن سرو روانست بدان چالاکی
لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی
که گرفتار دو مارست بدین ضحاکی

آه من باد به گوش تو رساند هرگز

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی

سعدیا آتش سودای تو را آبی بس

که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی

آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار

نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم به خواب

از چه ننماید به من دیدار خویش آن دلفروز

هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق

نالهای زار من شاید که گر کس نشنود

سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل

یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی

همچو من معشوقه یک ره آزمودی کاشکی

دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی

راضیم راضی چنان روی ار نمودی کاشکی

دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

لابه‌های زار من یک شب شنودی کاشکی

و عده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

سخت زیبا می‌روی یک بارگی

سخت زیبا می‌روی یک بارگی

این چنین رخ با پری باید نمود

هر که را پیش تو پای از جای رفت

چشم‌های نیم خوابت سال و ماه

خستگان را شکیبایی نماند

دوست تا خواهی به جای ما نکوست

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست

در تو حیران می‌شود نظارگی

تا بیاموزد پری رخسارگی

زیر بارش برنخیزد بارگی

همچو من مستند بی میخوارگی

یا دوا کن یا بکش یک بارگی

در حسودان اوفتاد آوارگی

چاره عاشق بجز بیچارگی

روی بپوش ای قمر خانگی

روی بپوش ای قمر خانگی

بلعجی‌های خیالت بیست

با تو بباشم به کدام آبروی

با تو برآمیختم آرزوست

تا نکشد عقل به دیوانگی

چشم خردمندی و فرزانیگی

یا بگریزم به چه مردانگی

وز همه کس وحشت و بیگانگی

پرده بر انداز شبی شمع وار
یا ببرد خانه سعدی خیال

تا همه سوزیم به پروانگی
یا ببرد دوست به همخانگی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی
همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
که نه امشب آن سماعت که دف خلاص یابد
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
خط مشک بوی و خالت به مناسبت تو گویی
تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد

به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی
اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی
به امید آن که روزی به کف اوفتد وصالی
که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
به طپانچه‌ای و بربط برهد به گوشمالی
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی
گنہست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی

ترحم ذلتی یا ذا المعالی

الا یا ناعس الطرفین سکری

ندارم چون تو در عالم دگر دوست

کمال الحسن فی الدنيا مصون

مرکب در وجودم همچو جانی

فما ذالنوم قیل النوم راحه

دمی دلداری و صاحب دلی کن

الم تنظر الی عینی و دمی

به گوشت گر رسانم ناله زار

و اصلنی اذا شوشت حالی

سل السهران عن طول اللیالی

اگر چه دوستی دشمن فعالی

کمثل البدر فی حد الکمال

مصور در دماغم چون خیالی

و مالی النوم فی طول اللیالی

که برخور بادی از صاحب جمالی

تری فی البحر اصداف اللالی

ز درد ناله زارم بنالی

و مالی حيله غير احتمالی
 زبان دشمنان از بدسگالی
 فما قلب المعنى عنك سال
 دل از یاد تو یک دم نیست خالی
 ان استرسلت دمعا كاللالی
 چنین پاکیزه پندارم زلالی
 ولکن لم تردنی ما احتیالی
 که از مردم گریزان چون غزالی
 سل الجیران عنی ما جری لی
 چو بینند آن دو ابروی هلالی
 و لو انتم ضجرتم من وصالی
 دگر در هر چه گویم بر کمالی
 فقل لی مالعدالی و مالی
 نگیرد سرزنش در لالالی
 و طرفی ناثر عقد اللالی
 همه لطفی و سرتاسر جمالی
 حوالیکم فقد حان ارتحالی
 اگر خاک وی اندر دیده مالی

الا بر آن که دارد با دلبری وصالی
 چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
 چون رزق نیکبختان بی محنت سالی
 با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
 کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
 وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی
 گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

لقد كلفت مالم اقو حملا
 که کوتاه باد چون دست من از دوست
 الا یا سالیاً عنی توقف
 به چشمانت که گر چه دوری از چشم
 منعت الناس یستسقون غیثا
 جهانی تشنگان را دیده در توست
 ولی فیک الاراده فوق وصف
 چه دستان با تو درگیرد چو روباه
 جرت عینای من ذکراک سیلا
 نمایندت به هم خلقی به انگشت
 حفاظی لم یزل مادمت حیا
 دلت سختست و پیمان اندکی سست
 اذا کان افتضاحی فیک حلوا
 مرا با روزگار خویش بگذار
 ترانی ناظما فی الوجد بیتا
 نگویم قامتت زیباست یا چشم
 و ان کنتم سمتم طول مکثی
 چو سعدی خاک شد سودی ندارد

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید
 خرم تنی که محبوب از در فرازش آید
 همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
 بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش
 اول که گوی بردی من بودمی به دانش

سال وصال با او یک روز بود گویی
ایام را به ماهی یک شب هلال باشد
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد
هزار تندى و سختى بکن که سهل بود
ندانم از سر و پآیت کدام خوبترست
اگر هزار الم دارم از تو در دل ریش
چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را
چنین جمال نشاید که هر نظر ببیند
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان
تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد
کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
گر پیر مناجاتست و رند خراباتی
فردا که خلاق را دیوان جزا باشد
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد
روزی تن من بینی قربان سر کویش
ای در دل ریش من مه‌رت چو روان در تن
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسى
گر چه شب مشتاقان تاریک بود اما
سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی

و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی
وان ماه دلستان را هر ابرویی هلالی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
هنوز مرهم ریشی و داروی المی
نگه به توست که هم قبله‌ای و هم صنمی
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
که آفتاب جهان تاب بر سر علمی
که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
هر کس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی
هر کس عملی دارد من گوش به انعامی
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
وین عید نمی‌باشد الا به هر ایامی
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی
ور نه که برد هیهات از ما به تو پیغامی
نومید نباید بود از روشنی بامی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کام

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
مگر از هیت شیرین تو می رفت حدیثی
کافر ار قامت همچون بت سنگین تو ببند
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
بلعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو
کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت

چون تنگ نباشد دل مسکین حمای
چون تنگ نباشد دل مسکین حمای
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
آن بودی گل و سنبل و نالیدن بلبل
از من مطلب صبر جدایی که ندارم
در هیچ مقامی دل مسکین نشکبید
بی دوست حرامست جهان دیدن مشتاق
چندان بنشینم که برآید نفس صبح
آن جا که تویی رفتن ما سود ندارد
زان عین که دیدی اثری بیش نماندهست
سعدی سخن یار نگوید بر اغیار

صاحب نظر نباشد دربند نیک نامی

خون عشاق حلاست زهی شوخ خرامی
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک به غلامی
بار دیگر نکند سجده بت های رخامی
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی
تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

کش یار هم آواز بگیرند به دامی
و امروز همه روز تمنای سلامی
خوش بود دریغا که نکردند دوامی
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
خوکرده صحبت که برافتد ز مقامی
قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی
کان وقت به دل می رسد از دوست پیامی
الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی
جانی به دهان آمده در حسرت کامی
هرگز نبرد سوخته ای قصه به خامی

صاحب نظر نباشد در بند نیک نامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان
بدر تمام روزی در آفتاب رویت
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت
لایقتر از امیری در خدمت امیری
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت
فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
هر لحظه سر به جایی بر می‌کند خیالم
سعدی چو ترک هستی گفتم ز خلق رستی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
گر مرا عشقت به سختی کشت سهلست این قدر
در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من
راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال
از منت دانم حاجی نیست جز بیم رقیب
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
این تمنایم به بیداری میسر کی شد

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
آسوده خاطر م که تو در خاطر منی

خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
گر سرو بوستانت ببند که می‌خرامی
گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی
کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
گر چو کژبینان به چشم ناصوابت دیدمی
در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی
اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی
کاشکی خوابم گرفتگی تا به خوابت دیدمی

گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
شهری به تیغ غمزه خون خوار و لعل لب
ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
حکم آن توست اگر بکشی بی‌گنه و لیک
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
چو سرو در چمنی راست در تصور من
به صید عالمیانت کمند حاجت نیست
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش
کسی در آینه شخصی بدین صفت ببند
در آن دهن که تو داری سخن نمی‌گنجد
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت

زنده بی دوست خفته در وطنی
زنده بی دوست خفته در وطنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت

چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی
باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
ور متفق شوند جهانی به دشمنی
پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

من از تو روی نیبچم که مستحب منی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی
همین بسست که برقع ز روی برفکنی
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی
تو هم در آینه حیران حسن خویشنتی
حقیقتست که دیگر نظر به ما نکنی
کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی
همی‌برند به عالم چو نافه خنتی
برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

مثل مرده‌ایست در کفنی
چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا می‌رود به بستان‌ها
و آفتابی خلاف امکان‌ست
وان شکن بر شکن قبایل زلف
بر سر کوی عشق بازار است
جای آنست اگر ببخشایی
هفت کشور نمی‌کنند امروز
از دو بیرون نه یا دلت سنگیست

چون تو سروی نیافت در چمنی
که برآید ز جیب پیرهنی
که بلا بیست زیر هر شکنی
که نیارد هزار جان ثمنی
که نبینی فقیرتر ز منی
بی مقالات سعدی انجمنی
یا به گوشت نمی‌رسد سخنی

سروقدی میان انجمنی
سروقدی میان انجمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست
ای که هرگز ندیده‌ای به جمال
تو که همتای خویشتن بینی
در دهانت سخن نمی‌گویم
بدنت در میان پیرهن
وان که بیند برهنه اندامت
با وجودت خطا بود که نظر
باد اگر بر من اوفتد ببرد
چاره بیچارگی بود سعدی

به که هفتاد سرو در چمنی
به تماشای لاله و سمنی
جز در آینه مثل خویشتنی
لاجرم ننگری به مثل منی
که نگنجد در آن دهن سخنی
همچو روحیست رفته در بدنی
گوید این پرگلست پیرهنی
به ختایی کنند یا ختنی
که نمادست زیر جامه تنی
چون ندانند چاره‌ای و فنی

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی
کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی
مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان
کس نستاندم به هیچ ار تو برانی از درم
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت
از همه کس رمیده‌ام با تو در آر میده‌ام

یک نفس از درون من خیمه به در نمی‌زنی
ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
مقبل هر دو عالم گر تو قبول می‌کنی
عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
چند مقاومت کند حبه و سنگ صدمنی
جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او
هم به در تو آدم از تو که خصم و حاکمی
سعدی اگر جزع کنی ورنه کنی چه فایده

در تو اثر نمی‌کند تو نه دل که آهنی
چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو همایی و من خسته بیچاره گدای
بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند

یا چه کردم که نگه باز به من می‌کنی
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
پادشاهی کنم از سایه به من برفکنی
ور جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
باغبان ببند و گوید که تو سرو چمنی
غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ای سرو حدیقه معانی

ای سرو حدیقه معانی

پیش تو به اتفاق مردن

چشمان تو سحر اولین اند

چون اسم تو در میان نباشد

آن را که تو از سفر بیایی

گر ز آمدنت خبر بیارند

دفع غم دل نمی‌توان کرد

گر صورت خویشتن ببینی

گر صلح کنی لطیف باشد

سعدی خط سبز دوست دارد

جانی و لطیفه جهانی

خوشتر که پس از تو زندگانی

تو فتنه آخرالزمانی

گویی که به جسم در میانی

حاجت نبود به ارمغانی

من جان بدهم به مزدگانی

الا به امید شادمانی

حیران وجود خود بمانی

در وقت بهار و مهربانی

پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچانش

از یاد نمی‌رود جوانی

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
مگر لیلی نمی‌داند که بی دیدار میمونش
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم
چه فتنه‌ست اینکه در چشمست به غارت میبرد دل‌ها تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید

و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی
درخت ارغوان روید به جای هر مگیلانی
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی
که دل دربند او دارد به هر مویی پریشانی
چهار فتنه‌ست اینک در چشمست به غارت میبرد دل‌ها تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
بیا سهلست اگر داری به خط خواجه فرمانی
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی زمستان

بندهام گر به لطف می‌خوانی
بندهام گر به لطف می‌خوانی
کس نشاید که بر تو بگزینند
ندهیمت به هر که در عالم
گفتم این درد عشق پنهان را
باز گفتم چه حاجتست به قول
نفس را عقل تربیت می‌کرد
عشق دانی چه گفت تقوا را
چه خبر دارد از حقیقت عشق
خودپرستان نظر به شخص کنند
شب قدری بود که دست دهد
رقص وقتی سلامت باشد
قصه عشق را نهایت نیست
سعدیا دیگر این حدیث مگوی

حاکمی گر به قهر می‌رانی
که تو صورت به کس نمی‌مانی
ور تو ما را به هیچ نستانی
به تو گویم که هم تو درمانی
که تو خود در دلی و می‌دانی
کز طبیعت عنان بگردانی
پنجه با ما مکن که نتوانی
پای بند هوای نفسانی
پاک بینان به صنع ربانی
عارفان را سماع روحانی
کستین بر دو عالم افشانی
صبر پیدا و درد پنهانی
تا نگویند قصه می‌خوانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی

دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی

به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی

به هر کویی پری رویی به چوگان میزند گویی

به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی

تو خود گوی زنج داری بساز از زلف چوگانی

به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگان بردم به چوگانم نمی افتد چنین گوی زخندان

بیار ای باغبان سروی به بالای دلارام

تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آن گه

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی دانم

وصال توست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی

طیبیب از من به جان آمد که سعدی قصه کوتاه کن

که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی

که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

که حیران باز می مانم چه داند گفت حیرانی

کنار توست اگر غم را کناری هست و پایانی

که دردت را نمی دانم برون از صبر درمانی

جمعی که تو در میان ایشانی

جمعی که تو در میان ایشانی

ای ذات شریف و شخص روحانی

خرم تن آن که با تو پیوندد

من نیز به خدمتت کمر بندم

بر خوان تو این شکر که می بینم

هر جا که تو بگذری بدین خوبی

هرک این سر دست و ساعدت ببند

من جسم چنین ندیده ام هرگز

بر دیده من برو که مخدومی

من سر ز خط تو بر نمی گیرم

این گرد که بر رخست می بینی

دودی که بیاید از دل سعدی

می گوید و جان به رقص می آید

زان جمع به در بود پریشانی

آرام دلی و مرهم جانی

وان حلقه که در میان ایشانی

باشد که غلام خویشتن خوانی

بی فایده ای مگس که می رانی

کس شک نکند که سرو بستانی

گر دل ندهد به پنجه بستانی

چندان که قیاس می کنم جانی

پروانه به خون بده که سلطانی

ور چون قلم به سر بگردانی

وان درد که در دلست می دانی

پیداست که آتشیست پنهانی

خوش می رود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
شیراز در نبسته‌ست از کاروان ولیکن
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
تو فارغی و عشقت بازچه می‌نماید
می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
شهر آن توست و شاهی فرمای هر چه خواهی
روی امید سعدی بر خاک آستانست

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی
کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی
آرزو می‌کنم با تو دمی در بستان
با من کشته هجران نفسی خوش بنشین
گر در آفاق بگردی بجز آینه تو را
هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند
گرم از پیش برانی و به شوخی نروم
نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز
بندگان را نبود جز غم آزادی و من
زین سخن‌های دلاویز که شرح غم توست
تو که یک روز پراکنده نبودست دلت

دودم به سر برآمد زین آتش نهانی
ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی
می‌بایدش کشیدن باری به ناتوانی
دست از هزار عذرا بردی به دلستانی
گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی
همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
گر بی عمل ببخشی ور بی‌گنه برانی
بعد از تو کس ندارد یا غایه الامانی

دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی
تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی
بامدادت که ببینند و من از حیرانی
عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی
چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی
پادشاهی کنم ار بنده خویشم خوانی
خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نفسی بنده نوازی کن و بنشین ار چند
سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش
این توانی که نیایی ز در سعدی باز

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
چنان به نظره اول ز شخص می‌ببری دل
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
چو پیش خاطر مآید خیال صورت خوبت
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
نگویم آب و گلست آن وجود روحانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
طمع مدار که از دامنم بدارم دست

آتشی نیست که او را به دمی بنشانی
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی
لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی

جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مگوی که چه نامی به هر لقب که تو خوانی
که باز می‌تواند گرفت نظره ثانی
ز پرده‌ها به در افتاد رازهای نهانی
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

بدین کمال نباشد جمال انسانی
گل بهشت مخمر به آب حیوانی
که گویمش به تو ماند تو خوبتر ز آنی
مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
چو من شوی و به درمان خویش درمانی
چگونه جمع شود با چنان پریشانی
رواست گر بنوازی و گر برنجانی
بکن هر آن چه بشاید نه هر چه بتوانی
به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
روان روشن سعدی که شمع مجلس توست

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
دلم از تو چون برنجد که به و هم درنگنجد
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
دل عارفان ببرند و قرار پارسایان
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
اگر تبه هر که دنیا بدهند حیف باشد
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم
بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
نوک تیر مژه از جوشن جان می‌گذرانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت
رمقی بیش نمائدست گرفتار غمت را

برای عید بود گوسفند قربانی
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

که به دوستان یک دل سر دست برفشانی
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
و گرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی
عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمایی
که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی
خبرش بگو که جانت بدهم به مژدگانی
اگر این قمر ببینی دگر آن سمر نخوانی
نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی

وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
عیبت آنست که با ما به ارادت نه چنانی
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی

بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
گر بمیرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد
سعدیا گر قدمت راه به پایان نرساند

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی
چرا به سرکشی از من عنان بگردانی
ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
گمان مبر که بداریم دستت از فتراک
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست
اگر قدم ز من ناشکیب و اگیری
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید
گرم ز پای سلامت به سر در اندازی
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز

فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی
فرخ صباح آن که تو بر وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ
ای آفتاب روش و ای سایه همای
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم
مقدور من سریست که در پایت افکنم
عمریست تا به یاد تو شب روز می‌کنم
دانی که رویم از همه عالم به روی توست
گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم
شرطت سعدیا که به میدان عشق دوست
وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم

بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
چه گردد ار دل نامهربان بگردانی
به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
بگردم ار به سرم همچنان بگردانی
و گر نظر ز من ناتوان بگردانی
که تیر آه من از آسمان بگردانی
ورم ز دست ملامت به جان بگردانی
که تا قیامت از این آستان بگردانی

فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی
خرم ولایتی که تو آن جا سفر کنی
یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی
ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی
گر زان که التفات بدین مختصر کنی
تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی
زنهار اگر تو روی به روی دگر کنی
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی
سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی
کس دل به اختیار به مهرت نمی‌دهد
تو خود چه فتنه‌ای که به چشمان ترک مست
از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم
گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست
هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
دستان به خون تازه بیچارگان خضاب
با دشمنان موافق و با دوستان به خشم
تا من سماع می‌شنوم پند نشنوم
گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
ای که نیاز موده‌ای صورت حال بی‌دلان
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفتم اگر لب‌ت گزم می‌خورم و شکر مزم
سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
گر خون دل خوری فرح افزای می‌خوری

طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی
دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی
تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی
خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی
خود کرده جرم و خلق گنهکار می‌کنی
با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی
هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی
یاری نباشد این که تو با یار می‌کنی
ای مدعی نصیحت بی‌کار می‌کنی
صلحست از این طرف که تو پیکار می‌کنی
کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی
کافر چه غم خورد چو تو زنهار می‌کنی

چون که به بخت ما رسد این همه ناز می‌کنی
عشق حقیقتست اگر حمل مجاز می‌کنی
در نظر سبکتین عیب ایاز می‌کنی
قبله اهل دل منم سهو نماز می‌کنی
گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می‌کنی
گفت خوری اگر پزم قصه دراز می‌کنی
سفره اگر نمی‌نهی در به چه باز می‌کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
ور قصد جان کنی طرب انگیز می‌کنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم

روزی به زرخدانت گفتم به سیمینی
روزی به زرخدانت گفتم به سیمینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را
بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم
بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت
گر بنده خود خوانی افتیم به سلطانی
کس عیب نیارد گفت آن را که تو بیسندی
عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
به شرط آن که منت بنده وار در خدمت
میان ما و شما عهد در ازل رفته‌ست
چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم
به حکم آن که مرا هیچ دوست چون تو به دست
به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان

امروز چنانی ای پری روی

شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی
کهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی
فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی
گفت ار نظری داری ما را به از این بینی
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشین
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی
کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی
فرهاد چنین کشته‌ست آن شوخ به شیرینی

غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بایستم تو خداوندوار بنشین
هزار سال برآید همان نخستینی
به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
نیاید و تو به از من هزار بگزینی
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
چنان کشد که شتر را مهار دربینی
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

امروز چنانی ای پری روی
می آیی و در پی تو عشاق
اینک من و زنگیان کافر
آورده ز غمزه سحر در چشم
وز بهر شکار دل نهاده
نرخ گل و گلشکر شکسته
چاکر شده شه اخترانت
بر بام سراچه جمالت
عارض به مثل چو برگ نسرین
گویی به چه شانه کرده ای زلف
کز روی به لاله می دهی رنگ
چون سعدی صد هزار بلبل

کز ماه به حسن می بری گوی
دیوانه شده دوان به هر سوی
وان ملعب لعبتان جادوی
در داده ز فتنه تاب در موی
تیر مژه در کمان ابروی
زان چهره خوب و لعل دلجوی
شیر فلک شده سگ کوی
کیوان شده پاسبان هندوی
بالا به صفت چو سرو خودروی
یا خود به چه آب شسته ای روی
وز زلف به مشک می دهی بوی
گلزار رخ تو را غزل گوی

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار
گر به داغت می کند فرمان ببر
ناودان چشم رنجوران عشق
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که سودانامه سعدی نبشت
هر که نشنیدست وقتی بوی عشق

ور به چوگانم زند هیچش مگوی
در ره مشتاق پیکان گو بروی
ور به دردت می کشد درمان مجوی
گر فروریزند خون آید به جوی
تا که خورد این می که من مستم به بوی
دفتر پر هیزگاری گو بشوی
گو به شیراز آی و خاک من ببوی

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی
تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان
سرگشته چو چوگانم و در پای سمنندت

تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی
خود در دل سنگین تو نگرift سر موی
تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی

خود کشته ابروی توام من به حقیقت
آنان که به گیسو دل عشاق ربودند
تا عشق سر آشوب تو همزانوی ما شد
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل
عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد

گلست آن یاسمن یا ماه یا روی
گلست آن یاسمن یا ماه یا روی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم
نپندارم که در بستان فردوس
چه شیرین لب سخنگویی که عاجز
به بویی الغیث از ما برآید
الا ای ترک آتشروی ساقی
چه شهر آشوبی ای دلبند خودرای
چو در میدان عشق افتادی ای دل
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز
در این ره جان بده یا ترک ما گیر
بداندیشان ملامت می کنندم
محالست این که ترک دوست هرگز

مرحبا ای نسیم عنبربوی
مرحبا ای نسیم عنبربوی
دلبر سست مهر سخت کمان
گو دگر گر هلاک من خواهی
تشنه ترسم که منقطع گردد
صبر دیدیم در مقابل شوق
هر که با دوستی سری دارد

گر کشتنیم باز بفرمای به ابروی
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی
کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی
گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

شبست آن یا شبه یا مشک یا بوی
نمی دانم دلت سنگست یا روی
بروید چون تو سروی بر لب جوی
فرو می ماند از وصفت سخنگوی
که ای باد از کجا آوردی این بوی
به آب باده عقل از من فروشوی
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
بباید بودند سرگشته چون گوی
تنا گر طالبی می پرس و می پوی
بر این در سر بنه یا غیر ما جوی
که تا چند احتمال یار بدخوی
بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

خبری زان به خشم رفته بگوی
صاحب دوست روی دشمن خوی
بی گناهم بکش بهانه مجوی
ور نه بازآید آب رفته به جوی
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
گو دو دست از مراد خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم

سعدیا شور عشق می‌گوید

هر کسی را نباشد این گفتار

احتمالت ضرورتست چو گوی

عارفان و سماع و هایاهوی

سخنانت نه طبع شیرین گوی

عود ناسوخته ندارد بوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

ور به خلوت با دلارامت میسر می‌شود

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می‌رود

ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند

گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد

گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباش

ای که گفتمی دل بشوی از مهر یار مهربان

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

گر سر صحرات باشد سروبالایی بجوی

در سرایت خود گل افشانست سبزی گو مروی

تا کجا بودی که جانم تازه می‌گردد به بوی

شاهدان در حالت و شوریدگان درهای و هوی

گر به ترک من نمی‌گویی به ترک من بگوی

بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بیوی

کب چشمست این که پیشت می‌رود یا آب جوی

گوی مسکین را چه توانست چوگان را به گوی

من دل از مهرش نمی‌شویم تو دست از من بشوی

شاهدبازی فراخ و زاهدان تنگ خوی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت

روی پنهان دارد از مردم پری

گر تماشا می‌کنی در خود نگر

می‌نوازی بنده را یا می‌کشی

اندرنم با تو می‌آید ولیک

ما خود اندر قید فرمان توایم

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد

نیک بدعه‌دی که بی ما می‌روی

خود چنینی یا به عمدا می‌روی

تو پری روی آشکارا می‌روی

یا به خوشتر زین تماشا می‌روی

می‌نشینی یک نفس یا می‌روی

خانم گر دست غوغا می‌روی

تا کجا دیگر به یغما می‌روی

شهر بگرفتی به صحرا می‌روی

دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی

ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم
گر چه آرام از دل ما می‌رود
دیده سعدی و دل همراه توست

وز دعای ما به سودا می‌روی
همچنین می‌رو که زیبا می‌روی
تا نینداری که تنها می‌روی

ای باد صبحدم خیر دلستان بگوی
ای باد صبحدم خیر دلستان بگوی
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور
با بلبلان سوخته بال ضمیر من
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن توست
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
سر دل از زبان نشود هرگز آشکار
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت

وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی
گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی
گر نیز گوئیم به مثل ترک جان بگوی
دل می‌طپد که عمر بشد و ارهان بگوی
گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی
از نظرت کجا رود و برود تو هم‌رهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی

گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
شیر که پایبند شد تن بدهد به روبهی
رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی
وین همه لاف می‌زنیم از دهل میان تهی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
به کسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم
تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت

سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی
تو هزار خون ناحق بکنی و بی گناهی
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
که نظر نمی‌تواند که ببیندت که ماهی

من اگر چنان که نهیست نظر به دوست کردن
به خدای اگر به دردم بکشی که برنگردم
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت
و گر این شب درازم بکشد در آرزویت
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بیوشم
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن
خیلی نیازمندان بر راحت ایستاده
ایمن مشو که رویت آینه‌ایست روشن
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی
ای ماه سروقامت شکرانه سلامت
شیری در این قضیت کهتر شده ز موری
ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم
سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی
ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی
اگر تو بر دل آشفته‌گان ببخشایی
به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد
ز دیده و سر من آن چه اختیار توست
شنیده‌ام که تو را التماس شعر رهیست

همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
کسی از تو چون گریزد که تو اش گریزگاهی
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
نه عجب گر آب حیوان به درآید از سیاهی

یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی
هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی
بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
تو خود به چشم و ابرو برهم زنی سپاهی
گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی
تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی
خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی
از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی
کوهی در این ترازو کمتر شده ز کاهی
وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی
جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی
به دیده هر چه تو گویی به سر چه می‌خواهی
تو کان شهد و نباتی شکر چه می‌خواهی

کنون غرامت آن یک نظر چه می‌خواهی
وی آن کند که تو گویی دگر چه می‌خواهی

به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را